





شنیدم آیت تو بوالی الله از لب جبر
که ای خلاصه قنوت دیر و زنده مقدور
گمان مبر که بیک نشست گل شود معیور
برای زینت تو بر کشیده اند قصور
چهره شمعان حسودند و دوستان غیر
که راه سخت مخوفست منزلت بابر
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشا
بدین دوروزه اقامت چراشوی منیر
چیشان کمن که بیکبارگی شوند زنده
چه بایه جانور اند از تو خسته و زنجور
چه داغهاست ز تو و دل و خوشنوا
تو تیز میکنی از بهر خلق اوسا

زینبیا شالوات
شکرت در فرام
تغیض خیر لایعین
وادی و نسیم
لیک مبارک
نفع

نیند خفیه بخون دل بتند
 ز گرم موده کفن برکشی و در پر شسته
 بدان طمع که دهن خویش کنی رعایت صر
 ت صبح شود همچو روز معلومست
 که مرد در تنق کبریا نیاید راه
 باده دست میالای کان بهر نخست
 دل مرا چو گریبان گرفت حذب عشق
 بشد ز خاطر م اندیشه می و مشوق
 زهر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم
 وزیر مشرق و مغرب بصیر دولت درین
 نه در حد لایقه فکرش وزید با غلط
 ز طول و عرض جهات کمال او صدر
 شسته در دل و چشم ملک هدایت او
 زهری و ذائق نطق خفی جوهر سما
 صیرر ملک تو در کشف شکلات جهان
 من افلاک خلقت آن مجسم
 بهر خطه اسلام حفظت آن خندق
 سوئی دریم جلالت ترا همان مبر
 تو روی با علمی کرده که رایت صبح

تو جمع آوری کین اطلست آن سیف
 میان اهل مروت که وارادت معتقد
 نشسته مقرر صد که تی گسترده زنبور
 که با که باخته عشق و در شب و بچه
 مگر که لشکر حصن و هوا کند تهور
 که قطره قطره چکید دست از دای انگور
 نشانند دامن مهبت ز خاکدان عجب و
 برفت از سر حرم آوار بر دای و بچه
 بخرد عاقبت تائی خسته دایگان صد و
 که با درایت عالیشان تا ابد تصور
 نه بهر حقیقت غرضش شسته گرد فقر
 مهندسان فلک بهر شسته شایسته تصور
 چنانکه معلومست موی و طبیعت مخمور
 و لیک گشته چو خورشید در جهان شمع
 چنانکه نغمه داود در اداسه زبور
 که کرد جیب افق را پر از بنجار بخور
 که می نیاید شعری بر و مجال عبور
 نمود راه که اول کلیم را سوسه طور
 بزیر سایه او کم شود بو تشنه طور

نرا عجل متین ست اعصام جبهال
 چراغ نخت توزان شمع بر فروخته اند
 نهال جبهه توزان حوض نیست نما
 فراست تو چو سنگد نور در عالم
 های همت تو که گران گردون را
 همیشه نتوان کرد در صدد فلک
 صلاح ملک و ملل بر عنایت مبنی

اگر بسته شود رشته سنین شه
 که آفتاب چو پروانه خواهد از وی
 که از ترشح او حاصل آید ست بجز
 نماید در ترقی غیب هیچ سرشته
 ز عجز ضعف چو تپه و شمرده بل قصه
 ترا چو دوزن ملک باد عمر نامحدود
 در دام دین و دول بر کفایت عقد

در مدح تخت شستن نصرة الدین

شست خسرو روی زمین بهتقاق
 خدا یگان ملوک زمانه نصرة الدین
 پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم
 رضاش خط دوم از صحیفه اعمار
 فلک بطول قنبر کند بخت او
 ایامی که بهنگام کین و شاقانت
 چو طاق و جفت از مناز طریق لعب کنند
 کسیکه جفت نداند ز خسروان خود را
 شکوه تیغ تو در زرم بهم آن باشد
 بیک ثبات که بهنگام کار نبودی
 گرفتار عرصه ملک تو بستلی که دگر

فرار تخت سلاطین مدار ملک عراق
 که هست افسر شاهی بطلقتش شتاب
 که عالم دگر ست از مکارم اخلاص
 سخاش باب نخست از جریده از
 چو دوستان بهدار و دشمنان بنفاد
 مجرّه را بدوانگشت بگسلند بظاف
 بتیر تنها جفت و بر تیغ سر با طاق
 نهد بر پیش تو دعوی خسروی و طاق
 که از طبیعت آتش برون برود و طاق
 بهر بر و لطف در آمد جهان جانی علوق
 برو محیط نه گردد دوائر آفاق

اگر ز پایی در آید زمانه باکی نیست
 بازوی تو نثار و خیل گریختن ملک
 نیسب روح تو در سینه با گریه وطن
 سخن و خصم زدند تو شرفی نه چنانکه
 در دید در دل و چشم مهر و محبت تو
 بنوک نیزه رگ جان دشمنان کشتای
 اگر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق
 باد حمله ز گوشش بر آوری پنبه
 در هیبت تو دل دشمنان برود نبرد
 اگر بوقت مقامات گرم و سرد مصاف
 شکست نیست که پولاد را نیاید یاد
 خیزد کوس و نفیر مبارزان در زرم
 هر که کند بخواره ساکنان فلک
 تیران فلک آتران نطق بزنند
 ز نظم ملک ترا هیچ در نمی یابد
 چنین عروس سزاوار چو شاه بود
 همیشه تا که مهر را محاق و کسوف
 اساس عدل تو در عالم انجمنان باد
 نهاده دولت باقیست تا ابد میعاد

تو شاد زری که در سست دولت ماساق
 بر آسمان شدن آسان بود پایی بران
 خیال تپچه تو در دید با گریه و شاق
 بفرستی آتش بر دهن شود ز مذاق
 چنانکه آتش سوزنده در دل جرق
 که از حرارت این پنج همه شان گریخت خفاق
 نگه کند سوی ملک تو جنبه چشم و فاق
 بنوک نیزه ز شمشیر برون بری شراق
 چنان بود که دل با شقان ز بیم فراق
 نیاید مدد از هیچکس علی الاطلاق
 بوقت خوردن زهر از مایع تریاق
 بود بگوش تو خوشتر ز پاره عشاق
 بر زور مجلس تو سر زگرده پای رواق
 که از ضمیر تو صدره کند استنطاق
 چنانکه نظم مرا از صلا و سستی اعطاق
 برای مهرگران نیست مستحق طلاق
 بود ز گردش این چرخ از زرق زرق
 که مهر و ماه شوند امین از کسوف محاق
 گر نیست محبت عالیت باز از خفاق

این شعر از
 میرزا یحیی
 قزوینی است
 که در
 دیوانه
 او آمده
 است
 و در
 بعضی
 نسخ
 دیگر
 نیز
 آمده
 است
 و در
 بعضی
 نسخ
 دیگر
 نیز
 آمده
 است
 و در
 بعضی
 نسخ
 دیگر
 نیز
 آمده
 است

سنا چو برق زندگوهر سیت از تنم
 من آن تهن در یادلی که وقت صبح
 جهان مقرر شد و ایام اعتراف نمود
 منم که برنج گیتی چو روز مشهور ست
 اگر سپهر بپوشد ز رای من راز
 بپایند پروبال کرگان فلک
 به پیش من صفت دشمن چگونه دارد پاک
 چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد
 ز حرص ز در چو شهبان نام و رنگ بفرشد
 به پیش من تواضع بسا عتی صدره
 هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی ست
 خدا یگانا هر چند ز رحمت باشد
 گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر
 کیون زمانه بر آنست که غبار دلت
 ز دل بر آید اکنون در وی آندام
 اگر ضرورت ازینسان نگیرد دم دهن
 باز و طلبیدم همیشه خدمت تو
 مرا بچو یک صاحب غرض برنج مکن
 ز جوی لطف و کرم آب و مرا به بین

قرچ نور و بد قبه ایست از سپهرم
 بود خیره و گمانها عطای تقصیرم
 که من خلاصه تائید و مایه طعنه
 همه فضل جلد و مناقب پدرم
 چو جیب صبح همه پرده بای او بدرم
 همان زمان که به بیند تیر چادر پریم
 که حفظ مظهر ز اقبال میرسد خشم
 ز زخم حادثه حاجت نیو قد حذر
 منم که ملک جهان را به نیم جو خرم
 زمانه خاک شود و تا قدم بدو سپرم
 که هست فرای گوایه معتبرم
 ز حال قصه خود و حرف حرف بر شرم
 بود خاک جناب تو حاجت منم
 کند گسته بکلی و طیفه بصرم
 که گر نطق زبیرم تا حجاب بود خرم
 چگونه ولی و هم کند در قور گذرم
 و اعدا که کین آند و رسد ضررم
 که من ببلند قصاصت و نصرت بار خرم
 که عاقبت تو چه بر ما خوری ز بار و پریم

چشم خفته بلی که زانورده

تا آنجا که از زمانه شاه گشته است

که چند

زمن ملک جهان نام نیک زنده کنند مرا که با همه عظیم حسرتیه مفروش اگر بچیز دیگر سرشماریم نرسد بصفت تو من آنه بهر نان نیامده ام مهر پیش خرد آبروی من پس ازین تو بجز ز جوانی و بادشاهی خویش	بقول مرده دلان بر میان من تیرم که چون بکوی حقیقت روی همه تیرم همین بس است که بر آستان شست سرم که جایگاه دیگر نیز بود اینست سرم حدیث نام زبان آورم ز سنگ تیرم که من ز دولت تو هر چون شکر بخورم
---	--

در وصف حضرت ابراهیم بن محمد

شبی که ملک بستان خوکست بجهنم خدا یگان ملک زمانه نصرت الدین سر ملک ابو بکر بن محمد آمد که پناه دولت بهایان که هر چه سبیل گوشه نشینی بود ز دولت او شب نشینی که سر هر صیغه های ناک آلال حلقه شود روز عید در میدان بسر فرزی از آن پایه سرگذشت که تیر جهان چو خطبه سانش کند کواکب سعد زیرم او چو صفت شود مشام جانی همیشه نصرت تا پیش پیش روزی بانه پیش روی جمال و منی	ببیند عالم غیب است رای انور او که بود به جای سپهر دست و خنجر او من است رواق فلک ز منظر او بزند وقت حوادث پناه برد او ساک نیزه گذاری بود ز شکر او بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او به پیش رخ فلک سای ملک پر او جای سای تواند فلک بر سر او کنند قیاس سعادت شمار منبر او فلک در وقت کند از شرم بوی محمد او به جز او که در این صفت مظفر او چو خیزد مایه گزینگان سپهر او
---	---

نیز بر پرده ایام هیچ راز نماند
 بدو در عالم ازین آب و خاک ترکیبی
 کسی که در خور ملکست دوست در عالم
 خدایگانا دانی که کیت در خور ملک
 بیاد ملک چو آب حیات نوش کند
 قلمک بشام کسی خوش کند بوی مراد
 عروین ملک گرامی ترست ز آنکه بود
 مدار دولت و دین بر محیط آن ملکست
 ترا بیک حرکت کشوری و رافت نداید
 اگر چه خصم بود عوای سلطنت سازد
 تراست محبت قاطع بدست یمن تیغ
 عدوت اگر چه نماید چو خار سر تیزی
 کسیکه خاک جناب تو نیتش لبش
 همیشه تا دول اندر جهان کون فساد
 بعون عصمت حق دولت چنان باد

که همچو روز نشد بر دل منور او
 نکرده اند بر از طینت طاهر او
 کنون بگوی که مکنی نجاست در خور او
 کسیکه غرق و غنیمت یکی بود بر او
 اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او
 که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او
 بزور ز گوشت شیر شاه زیور او
 که ریح خطی شاه دست خط محور او
 چرا سپه کشی بر عدو و کشور او
 زمانه گرد بر آرد تخت و افسر او
 چگونه پیش رود دعوی مرور او
 شود چو غنچه بادی دریده مغرور او
 برون ز خاک بسازد زمانه بسر او
 بود مسخر در آن چرخ و اختر او
 که چرخ ازین دندان شود مسخر او

در طرح نصرة الدین بن محمد

نباشد نفسی در سر از کله داری
 باین قدر دل با هم نگه نخواهی داشت
 بهمن خویش بدین مایه گشته خرسند

که سر بکلاه حسنران مافرو آری
 چه دلیری که ترغبت شرط ولاری
 که سینه بجلی یا دلی بیساناری

این جمله را در کتب
 قدس سره کتب دین و دینان
 و این کلام در
 و این کلام در
 و این کلام در
 و این کلام در

مرا که پشت من از بار محنت است و تا
 بیا به بین که زهر زمار صدم تو
 بدانچه از لگ من خون چکه در نمیست
 تکلف نه بود لاف بزرگ تو
 ز خون دیده بر آنغم که شرتی سازم
 زوری هوسی می پریم درین حالت
 تنهاله زیر است میل و این پیدا است
 ز طعنه که تو با من کنی یکی این است
 یکی غم از دل من پایی باز پس نکشد
 مهر جدا که کنی بزمانه بندی جسم
 عنان فتنه را کرده و این خوشتر
 زمانه را هم دانند که تیار دگر
 پناه ملت و دارای ملک نصره الهی
 ز چشم دولت او تا بخت خواب عدم
 بدو راه ز پس آناه عدل نتوان دید
 ایار سیده بجائی که گر جهان بود
 کلاه گوشه قدر تو از طسرتی نقاد
 فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم
 برآمده نازل زیر سیقت هست تو

من راق روی تو در میخورد و بسر باری
 و چشم من بچپان میکند گهر باری
 که هر چه میکنی از جنس آن سزاواری
 اگر سخره نگیری و عیب نشماری
 که چشم شوخ ترا عازیت خود خواری
 که در و چشم تو پیداست نصف بپاری
 که دست من زسد جز نهاله و زاری
 که یک زمانم بی این سماع نگذاری
 که دست دست بدیگر غیم بسیار
 کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
 که غنچه لنگی بیرون بری بر هواری
 بعد شاه جهان عوئی جفاکاری
 که کرد دولت و دین را تیغ ستاری
 دگر خواب ندید دست فتنه بیداری
 مگر زلف تان نسبت تمگاری
 ز بجز هست خود قطره کم انگاری
 ر بود از سر گردون کلاه جباری
 بحسب علم تو در تهمت بکساری
 چادر عنصر عالم سچار دیواری

که هست و دم زدن و شمنت بد شواری
چمن بزرگ زری شد صبا بطاری
که زنگس انگند از دست جامه بهیاری
که گل بیای و مادر لباس زنگاری
همیشه جانب انصاف را نگه داری
اثر بود که تو شاه و خجسته اطواری
بیک نظر شکم آرد را بانباری
بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
بچشم خصم تو گل را بسا و جز خاری
در ای عقل تصور بود ز بسیاری

در شمت تو چنان تنگ شده ضمای
تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو
ز دست ساقی لطیف تو یک پیاله بود
ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد
فلک بشد حکمت اذن نشانده که تو
کمال فضل مرا شا یزدان ببلیس تو
بیک سخن و دهن ظلم را فرو بندی
بقدر آب فنا بر سر فلک برانی
ز خار حادثه تا تشکند گل انصاف
ترا ذخیره عمری که چون بقای ابد

مطلع ثانی

سلیمت ترا منصب جهان داری
کینه خاصیت دست تو گربازی
کشیده خرم تو در دیده گل بیداری
بهفت قلعه افلاک سرفرو آری
که تو بملکت بحر و بر سداواری
که عذر رنگ برون می برد بر هواری
که زیر دامن انصاف شان نگهداری
و گر زمانه جفا کشد تو نگذاری

از پی چو عقل علم گشته در نگو کاری
کینه قاء به تیغ تو جفا گیری
زمانه را که نفیست بنواب در شده بود
جهان کلاه ز شادی بر افکند گرد تو
تویی که حجت تیغ تو قاطع ست بدان
درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند
جهانیان بتو امرو ز چشم آن دارند
اگر ستاره خلائی کند تو نه پسندی

کسیکه در حرم عدل رحمت تو گرفت
تو بادشاه جهانی چه باشد از نظری
بروزگار تو با این همه عزیزی فضل
درون پرده فکر مرا عروسانند
بکن معنویت احوال من بآستان
بصاحت سخن من از آنجایی است
همیشه تا که جبلی را عمارتی نبود
نبای عسکر تو همیر با و تا به ابد
ترا ذخیره فتحی که چون لایق غیب

و اگر بدست زمان و سپهر لب پاری
ز روی لطف بر احوال بندر بگماری
روا بود چو منی در مذلت و خودی
که زهره شان بفاخر کند پرستاری
که تنگ باشد اگر خواهم از فلک نیازی
که خبر ترا رسد اندر جهان خبیداری
مگر بشر طرنگو کاری و کم آزاری
که تو بنای جهان را بعدل معماری
و رای عقل تصرف یوزب بسیاری

در مدح طغیانشه

که است زهره که با این جل زو به نفور
اگر چه می شنود نفوذ غراب و میک
سد انهم این چه دیر پیست گویند که غراب
غراب را چه خبر از آنکه هر شب از غم بجم
حدیث بهر توان گفت با کسی که بود
نه یک شب از لبش حشید طعم شک
گمان من همه این بود پیش ازین کار
دلیم ز گیتی خندان حساب گزید
مگر ز پرده برون ادفتاد دانه من

در آن کند سخنی از و دایغ نیشاپور
چگونه فهم کند آدمی ز بان طیور
ز بار خویش نبودست هیچ شب مجور
چگونه میکند حال این دل رنجور
چو زلف یار شوش چو چشم او خنجر
نه یکدم از زلفش گرفته بوی بخور
چنین که دویم از او زورش نمانم دور
که راه یافت از و صد هزار گونه کسور
که میداد فلک گوشت مال چون طنبور

یکی از بوالعجبی های روزگار این است
عجب تر آنکه درین غم هنوز دل شادم
که یادگار بماند نشان چهره من
طغان شده این محمد که شاه انجم چرخ
کشفش چنانکه بوقت سخا فرویزد
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند
دران مقام که بکشاد خرم او دیده
دران دیار که رفت ز عدل او سایه
خدا یگانا بروفق رای انبساطون
بنیاد فرید را قبال صورتی پس ازان
چنانکه باده بحشم پیاله نقل کند
بروزگار توان یافت انتظام جهان
عجب نباشد اگر کردم فلک هر دم
ز گردخیل تو مشاطه گان عالم قدس
زمانه حکم ترا چاکرے بود منقاد
ایا ریاض امانی بچود تو حسن سرم
اگر چه قاصر م از کنه مدحت خواهم
ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است
سرخ کایت گردون شد دست غدر است

که روز روشن من کرد چون شب و بچود
بران امید که سعی کند فلک مشکور
بر آستانه شاه مظهر و منصور
ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
بروی دشت نما نمانهای کان و بچود
نهریر پایه بر آورده سنبل و شهور
نزد وضعیت بود باشد و فلک شب که
بقدر درو بود آفتاب و قمر و نور
ترا خدای ز بهر صفت سلج جمهور
حلول که در درو جان مهن و شاپور
پس از مفارقت تاک و قالب انگور
که از حمایت خوبی پیاز شد کافور
نمان کند ز نسیب تو نیش چون نور
کشند غالیه حسن گردد عارض حور
فلک مثال ترا بنده بود و امور
و یا جهان معانی سجاد تو معمور
که روزگار کنم بر شمای تو مقصور
که هست دم زدم حقه قصه الصدور
و گرنه عفت ندارد مرا بدن معذور

لغزات و کلمات
عالمی و بزرگواران

درین قصیده که در پیش نظم افکاش مزدی شهرت هم آنگه شود که برخوانند همیشت تا نشود کار عالم از غفلت بگیر عالم و بر خور ز ملک که نماند برید صیت ترا دست در عنان صبا	چو آب حل شود از شرم لولوی تشنه زهی بچود تو ایامی مگر دست مشد چنانکه مرد خرو مندر را کند مغرور برون از چشم تبان در زمانه هیچ قصه رسول حکم ترا پای در کتاب و به
--	---

در مرع آتاکب اعظم گوید

در استدای کون جهان آفریدگار بر صسل جاپطاق غنا سر پای کرد دیبای خسروانی افضر در کشید آدازه ازین سخن اندر جهان قتاد آثار دولتی که فلک تده مدید هم مشتری زلفور انداخت طیلان یعنی که تخت حجه یقیس وقت را سلطان نشان آتاکب اعظم که آسان قطب ملوک نصره دین کز علو قدر بو بکر بن محمد بن بیدکر که بخت در ملک ز او اول و در ملک شد بزرگ ای خسرو که لوکب شناخت برور زرم هنگام حمله با همه تندخی خویش باد	بر بام خسروانی این عمت نداده نه پوشش فلک همه چون این توان وانکه شمار کرد برود در شاها تا از حجاب غیب شد امروز آشکار میکرد بر در یچه تقدیرش انتظار هم زمره از نشاط در افکند گوشوار آورد بخت پیش سلیمان روزگار ساز و ز نعل مرکب اوتاج افتخار چون آفتاب بر فلک تند شد مانند دایگانیش بر پرورده در که و انگاه ملک باز بدو شد بزرگوار از بهت جوشن فلک آسان کند مگر را در دست و پای مرکب اقتدر بنیاد
---	--

در وصف بزرگواران از ده قصه نادر

چون بر غرمت سفری سایه افکشی
چند آنکه آتش غضبت یک زبان زد
در ملک چو تو شاه نثار کسی بیاد
هر کوشید تو قصه جم گو بیا بر بین
تو به تاج و تخت فرو نآوری از آنکه
هم خصلت و نه هرگز نید از جهان خرد
نه خرف ملک ز کف تو شد سر بخار جو
چون نخرت نهر را بازار گشت تیز
در هر زمین که خارستان تو بر مید
چندان بقات باد که در صد نهر سال
تو شمع عصمتی بشب غلم ورتاب
از عقل و نجات بر خور و دید باش از آنکه

بر شکل آسمان پرواز موبت غبار
بر باد تو کند همه اطرافش از شرار
ای ملک از جمله شایان تو یادگار
در ملک طول و عرضش در حکم گم و دار
چون تاج سر فرازی و چون نخت پایدار
در طینت تو تعبیه کرد ست کردگار
آری چو مست و مست تو دریا گم از بخار
چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
تا نفع صدور گلشن اقبال داد بار
هرگز نمهند سانش نه آینه در شمار
تو ابر و حتی بسر حلق بر بیار
چون عقل کار دانی و چون نخت نگار

نه بر آسمان روز و شب نخت غبار

صدا و غوغای خوار

در مدح آتابک اعظم ابو بکر بن محمد و تهنیت عید

چون بز زمین طلیعه شب گشت آشکار
پیدا شد از کرانه میدان آسمان
دیدم ز تر نچسته بدین لوح لاجورد
روی فلک چو لجه دریا و ماه نو
یله بر مثال ماهی یونس میان آب
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت

آفاق ساخت کسوت عباسان شکار
شکل لاله چون سر چکان شهر یار
نونی ست گوشتا بختلم کرده نگار
مانند گشتی که ز دریا گشت گذار
آهنگ و کشیدن او کرده از کنار
افتاده بر کرانه دریا نخت و زار

<p>تا فتح صور نشکندش ز رحمتِ نهار بر ابلق زمانه بدین چپا بکی سوار در مرغزار ملک بدین فریبی شکار خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار هرگز بدین منطفه نشناخت از دنیا در باغ ملک بود کدو همسر خیار کامدر پناه جاه تو آمد بزنیار ممکن نبود عیال شوریده را قرار لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار وی سایه خندای زمین سایه پدار کس را درون پرده تقدیر نیست بار بادا چون نظم من ابدالدهر بادار عمر تو همچو مدت افلاک بے شمار</p>	<p>از کس که یکدم از می خصیانه بشید بفشای برای خرم که پیش از تو کس ندید یکشای دست غم که کس را نیو قنادر گیستی نزد وجود تو خاک نیست بی خاک پیش از طلوع که کعب عدل تو آسمان در سلک دیر بود شب به همبرنگر ز آن لحظه باز کار جهان انتقام فیت تا روزگار خطبه اقبال تو بخواند در حسرت مال خود منشی چند و شتم کای آفتاب ملک من نور را بگیر "۱۱" برای نظم ملک درین جهان در زمان دولت که نظم جهان از دست کاسه شیشه نیست فرو رسد زوال</p>
---	--

در مدح ملک نصره الدین پنهانیت مستن پسند ابو بکر بن محمد

<p>گل از سر چرخ خلوت رود بصفه یار اگر نبوک متلم صورتی کنند نگار که ماتی سر و کارشش نبود جز باخار چه موجبیت که گلها همی کنند شار چرا بدست زدن خویش برآمدست خیار</p>	<p>سپیده دم چو زنده ابر خیمه در گلزار ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد لواحق خار کن از عند لب نیست عجب چه حاشیت که مرغان همی زمند نوا هنوز سر و سهری در نیامده است برقص</p>
--	--

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز
 کلیم و از رخشاخ درخت بلبل را
 هنوز ناشده نوسن ز بند تیر آزاد
 چمن هنوز لب از شیر ابر کشته
 نماده ز کس رعنا خواب مستی سر
 جهان بدین صفت از خمی مجلس شاه
 نه مجلسی است سپهر نیست که بطلان او
 ز بس ترنم و احسان مطربان دردی
 کسی گمان نبود در حرم حضرت او
 بزمانه نعره تحسین ز بند چو مدحت شاه
 بر رسم خدمت و طاعت بجای سربازان
 نشسته خسرو روی زمین بطلان سعد
 خدایگان ملوک زمانه نصره الدین
 جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه
 ز خاک مجلس ادب و جی سملدی آید
 درین چنین سوره و قی کس آنچنان مجلس
 زمانه تهمت بد خدمتی نهاد مرا
 کسی که او نبود آگه از عقیده من
 مرا چو نجر بعلم است و آن علامت جل

که باد غالیه سایست و ابر لو بار
 فروغ آتش گل کرد عاشق دیار
 دراز کرده زبان چون مسج و گیتار
 چو شاهان خط سبزش دید گرد مدار
 هنوز ناشده از چشم او نشان بخار
 و درو چنانکه در شمار سال فصل بهار
 بتا بد اختر عصمت بساعتی صد بار
 همیشه مغر فلک بر نوای مونس قمار
 که از جنای فلک هست پردلی آزار
 بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
 ملوک صفت زده بر در گمش همین لیسار
 فرزند شاه خنشی سلیمان دار
 که معرواه بفسرمان او گفتند مدار
 بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
 چنانکه حکمت عنبر ز طبعش عطار
 باختیار ندارد تو این سخن بگذارد
 که شد ز در گه فرمانده جهان پیرار
 گر این سخن شنود با و برش فتنه ناچار
 کنون کجا بر من این تنگ چون کشم این عیار

بحال صبر کجا ماندیم چو در حق من
 طمع مدار که کفار بشکنند صلیب
 جهان پناها امروز در زمانه توئی
 فلکست ز باده توان داشت شربت پسند
 زمانه دست ترا دید ضامن از راق
 غبار مرگیت آن کنیای معتبرت
 کسیکه عمر قبول تو یافت در عالم
 قرار چون بودم در ذرات خسترت
 از صد منزل که در باغ عمر بنشاندیم
 زمانه مانند باده و فصل و دانش من
 چه وقت غلست و بهنگام از دوست مرا
 هنوز پیش رس کامم نبوده بر سر دوش
 هنوز از پس شستم حایل جزا
 سر از سباط شنیده چگونه بگیرم
 بدان خدای که در است آسمان فرمین
 بدان قدیم که در عهد اولیت او
 چرا آسمان زمین را با نیلایا فروخت
 چو آدمی دبری را با بهبوطان گند
 چنان نهفت در اطلو از غیب سر قدر

زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
 بس است اینکه نه بندد مومنان ز تار
 که روزگار بعد تو دارد استظهار
 ستم عدل تو آرد روی دور دیوار
 شماره تیغ تریافت قاطع اعمار
 گشت سکه خورشید از تمام عیار
 چشم هر چه هست ملکیت ری بس خوار
 هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
 یکی هنوز ز بختم نیامد دست بیار
 چگونه دست بدارم ز دانش زهار
 زمانه دور تیغ ز گنبد و دار
 بجای غاشیه کیمخت ماده غاشیه دار
 نکرده بر شمشیر نیکوان اثار
 لغو بالقد بزارم از چنین سرکار
 همی کنند بپاکی ذات او اقرار
 جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
 یکی ازین دوزخ است نقش اور تبار
 بر آمد از دل هر یک هزار ناله زار
 که ره نیافت در دو هم و فکر یغیار

این قصه را
 در شهرت اولک ری زانکه خوار

چنان نگاشت برالواح عقل صورت علم
 چو خط صبح و شفق بست بر عمق افق
 بصانعی که بیاراست باغ فطرت را
 بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد
 بدان جو او که چون ابر بادوستی را
 بدان کریم که چون باد خاکساری را
 بدان غفور که در یک نفس فردشود
 بدان کریم که گر حضرتش طلبه
 چو دست حکمت او طی کند سهل وجود
 چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند
 بدان ازل همیشه که در شبانگه عمر
 بدایه منادی به عزت که در سحر که حشر
 بتنهائی که راست که از دیر پیچ غیب
 بچند جهانیان است که در مقابل آن
 به گنجنامه حکمت که سیر تا پیش
 بمرحله بیچ نبوت که آن ودیعت را
 به نور صبح رسالت نکرده بود طلوع
 بدان سکنه عصمت که در خورشیدش
 بدان جهانی سعادت که رحمت ازلی

که خیره گشت درو دیدد الوالا بصار
 ترا زوی شب روز را یستاد چون طیار
 بحس قامت چون سر در کوچه چون گلزار
 دل خدای شناس مژگان شکر گزار
 و چه چرخ و چه سالها بیکس ادرار
 کند مبعث را دوا و لطف در اشجار
 بزار نامه عصیان باب استغفار
 شمار آن نتوان کرد تا بر فر شمار
 نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
 برون بر در و باغ جهانیان پندار
 کند زمستی غفلت نفوس را بهشت
 کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
 در انگشت میثا بدامن اختیار
 به نیم زده نسخ بصاحت ابرار
 کسی نداند بیرون ز عالم الا سراج
 نبود هیچ امینه چه احوال مختار
 که کرد عکس جنبش جهان بر آفتاب
 پیرو داری یک عنکبوت بر در عمار
 نکلنده سایه او بر مهاجر و انصار

بحرِ صفتِ قدیم صدق آن جوانمردان
بنورِ طلعتِ خسرو که آسمان گستاخ
بچار بالمش قدیرش که بهر آزرده اند
بدان پلارک گوهر نشان که در کعبه شاه
بدان سمند زمان سرعتِ فرین چاک
بحق این همه سوگند پاک از عظمت
که چشم من جهان آفرین شود روشن
خدایگانا اگر کشف حال من بکنی
در ترا همه شروق و غرب لغو شوم
در خدمت تو چه شاغل بود مرا جهان
بصاحب مایه من دانش است و سید
در حضرت سبب غیبتم همین بودست
چه داغها که ز چرخم شست بر سینه
هنوز در غمِ آن مانده ام که چون افتد
اگر ز خون و رجا در تحیرم زانست
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست
میان عالم و جاہل تفاوت انقدرست
قدم زدا ویره بیرون نمی نهم آخر
بروز در س شنای تو میکنم تعلیم

که کس نبزد بر ایشان سبق درین مضامین
نظم بریزد نتواند گماشتن و قمار
دو سبایان سپید و سیاه لیل و نهار
بسان شعله نارست در میان سحاب
بدان کند سپهر انگن و ستاره شکار
بر آسمان درین حمل آن بود و شوار
کز آتانه شب بستم بچرخه غبار
ز صدق هر چه نمودم یکی بود و هزار
که خاک توده قالی ندارد این مقدار
کدام خویش و تبار کدام ملک و عقار
که این متاع ندارد و جوی درین بازار
که بوده ام بدل آزرده و تبین بیمار
چه اشکها که ز چشم دیده بر رخسار
ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
که پای بر سر گنجست و دست در دامنار
اگر چه می نزنم دم زانک و بسیار
که این کشیده عنان باشد آنگشته تمام
بسرگرد جهان گشته گیر چون پرکار
بر شب و نطفه یح تو میکنم تکرار

شاید

نیمه

بسیار سحر و جادو و طالع می آید که در این زمان و احوال و مقتضای

در از پیشود این ماجرا و منی پر ششم
که از ملالت خاطر کسے کند انکار
ز بر خیزد و ازین به دعائی دهنم
که باد تا ابد از جاہ و عسمر بنجور دار

در مدح نصرت الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد
از کائنات ذات تراخت بسیار کرد
کاین در رسوم و ولست تو آشکار کرد
و انکه سپهر مهفت و عنایه چار کرد
همچون عنان سترخ تو سقیر ار کرد
همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
آزما بعدل شامل تو استوار کرد
همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
آدم بذات لست تو اقتیار کرد
در ملک دین بقوی رأی تو کار کرد
نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
و اقبال بر براق مدارت سوار کرد
در پای دولت تو سعادت شمار کرد
از پشت هفت جوشن گردون گزار کرد
روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس شیر شریزه را که شکوہت شکار کرد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد
نے نے ہنوز کاف کن از خون خجندار
اول ترایگانہ و ہمیشہ آفرید
طبع زمان کہ حامل امر تو خواست شد
جرم زمین کہ مرکز ملک تو خواست شد
ہر جا کہ در محیط فلک رخنہ قناد
دست و زبان خصم تو نہ کام قول فعل
عالم بفر دولت تو اہتاج یافت
منفی عقل اگرچہ دم اجتماع زد
قاضی چرخ را کہ لقب سعد اکبرست
دولت عنان ملک بدست تو باز زد
ہر گوہر مراد کہ در قیاس چرخ بود
تیریکہ مہمت تو کشاد از کمان حکم
تیغ کہ باغ ملک بر آتش نہادہ اند
باز در بازو تو مقرر شد با فترا
بس پہل دست را کہ نہایت فروست

کہ از قیاس
بازو تو مقرر
شد با فترا
بس پہل دست
را کہ نہایت
فروست

در حال گردش فلکش خاکسار کرد دوران روزگار مرادش کنار کرد گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد آن لطف که در حق تو کردگار کرد هم دولت کند که چنین صد هزار کرد عبی نبود اگر دوسه روز انتظار کرد آنکس که بود تعبیه استاد وار کرد آن را دهنده خدای که دین با حصار کرد پشتی دین حق لغزش ذوالفقار کرد هرگز بگرد شعبده نتوانش خوار کرد عدل تو دفع حادثه روزگار کرد	هر کس که بر ضمیمه تو گردی شست ازو و انرا که با تو وحشت و بکین میان نهاد خورشید زیر سایه عدالت چاهت چشم فلک ندید و نه بین بوجویش از یک عدد دین که باز دست دفع او چون مصطفی بوعده نصره و توفیق داشت این دست بسته را تو کشادی که حاجت تا دلی تو امان چه بود پیش از آنکه ملک شمس بر تفسه بجز از آنست نبود این دین سر ز کرده تایید است بادت امان ز حادثه روزگار از آنکه
--	--

در شرح نصرة الدین ابوبکر بن محمد فی تمهیت عید

در گلشن ایام نسیم سحر آمد در باغ سعادت گل شادی برآمد و آن کار که ایام می خواست برآمد چون در کف عدل شته دانه آمد در بارگاه خسرو جمشید منور آمد کز خدمت و محبت فلک از پای آمد از حضرت او مرده عدل عمر آمد	صبح دگر از مشرق اقبال برآمد چون کوکبه عید با فاق رسیده آن دعه که تقدیر می داد و داشت آسوده جهان از لطف خورشید حواد اقبال غلامانه میان بسته بخدست فراتر شاهان جهان اعظم تابک شاهنشاهی بکر محمد که جهان را
---	--

در گلشن ایام نسیم سحر آمد
در باغ سعادت گل شادی برآمد
و آن کار که ایام می خواست برآمد
چون در کف عدل شته دانه آمد
در بارگاه خسرو جمشید منور آمد
کز خدمت و محبت فلک از پای آمد
از حضرت او مرده عدل عمر آمد

آن شاه جوان بخت جهان گیر گردید
 بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست
 نام و لقب کینست عالیش خرد را
 ای دوخته ایام بخت تو قبالی
 در طلعت تو نور الهی بعیان دید
 زان سینه تنی که دکانست که خرد را
 شمشیر تو در خلعت شهبای حواد
 اقبال تو زیر و بر بر چرخ بر پیود
 جود تو تر و خشکست جهان جمله بهم کرد
 تو تیغ همایون تو بر صفتی منشور
 سر بر خط حکم تو نهاد هر که یک روز
 بر درگاه تو تیر فلک چرخ زان است
 از بهر تماشای تو پرداخت زمانه
 در هر صده میدان تو افزود سعادت
 نصبت که پرستنده ستم خرد عیسی
 بر بوک و کمر عمر بسر برد حدود
 آن بایه ندانست که بهیچ نیاید
 شاه صفت آنکس من که بهیچ تو ز بانم
 تو شباه منم بر و در من بنده نه منم

در موکب او همچو زمین بی سپر آمد
 هر شه که سزا دار کلاه و کمر آمد
 در کام بشیر نی و شهید و شکر آمد
 کورانه همین طاق فلک آستر آمد
 آنکس که ز انوار خرد بهره و رآمد
 هر تیر که انداخت همه چرخ آمد
 چون پر تو خورشید و طلوع سحر آمد
 در چشم جمال تو همه مختصر آمد
 بر مانده هست تو ما حاضر آمد
 خطی است که در گردن عذاره ظفر آمد
 در دایره حکم قضا و قدر آمد
 زان روز که پروانه ملکت بدر آمد
 چند آنکه ز آفاق ترا در نظر آمد
 آن خط که جولانگه شمس و قمر آمد
 اندر نظر عقل چو دنبال خرام آمد
 و حادثه بر جانفش مفا جاحش آمد
 هر کار که در معرض بوک و کمر آمد
 چون صفی تیغ تو سر اسیر آمد
 این هر دو بیکبار چو پای اثر آمد

دوران فلک سحره فرمان تو بادا	کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذر از چنین سبزه نزاران که جانرا	بهر لحظه از قبالتو عید و گمرا آمد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان طاووس جان بچلبه در آید ز خورجی شمسیت چهره تو که بر شب انور خوش خلق نه پر تو تو چو پروانه سوختند زلفت بجا دوتی بید هر کجا دلیت سهند و ندیده ام که چو ترکان جناس جز زلفت و چهره تو ندیدم که بکس بمقبل کسی بود که ز خورشید رخسار گر در رخ بختی بر من مننه سپاس وقت است اگر لب تو برسم مژوری ایم و آب دیده که ستای کوی دوست آن بخت کو که عاشق زنجور تو ستی وان طاقت از کجا که صدای زور و دل فرمای من ز طارم گردون گنج شست و ست نکه بینی فلک نهد اندیشه بریر پاک وز و وضعی که چون دم روح ناقص نند	ذکر لب تو طعم شکر در دهان چون طوطی لبست بجدی زبان دهد پروانه ضیا بمه آسمان دهد کس نیست کز حقیقت رویت نشان وانکه بچشم و ابرو ناهربان دهد هر چه آیدش بدست به تیر و کمان خورشید را ز ظلمت شب سایه بان دهد بجوان تا بسایه زلفت آمان دهد کین خاصیت همی رخ چون عفران دهد بیار عشق را شکر و نار روان دهد صد مشک ازین متاع بکیای نان با این دل ضعیف و تن ناتوان در بارگاه خسرو خسر و نشان دهد امکان آنکه ز رحمت آن آستان دهد تا بوسه بر کاس قزل ارسلان دهد نصرت حامی رایت او را روان دهد
---	---

بنفش رنگی سر سیمین و شمنان
 بیرون ز کائنات پرده صد هزار سال
 در برگ ریز عمر عدد صحر اهل
 اطرافش باغ معسکه را تیغ آبدار
 تر و منی و شمش از روی خاصیت
 راه سخات بسته شود بر عدد چنانکه
 هر گرانی که کند نصیب او بهر
 ای سر و یک خط تو نه گام اهتمام
 هر جا که رایت باز در تیر در شود
 چه دست پیچ و اختر نجات تو بود
 قدرهای سلطنت ازنا بود بحق
 هر آینه که بس بر چرخ کنند رات
 آتش از موسوی نبود بر کواکبی
 صد تر از این پیران گذر از نایاب
 در زمزم رستمی تو دور نرم حاسته
 با بحر بزرگی جو به پشت قدح نمود
 هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند
 در گرد بارگاه تو کیدان شب تلیق
 شاه خلایق از تو عزیز و تو نگرند

نسیر چرخ را چو با استخوان دهد
 سیمرخ و هم تاز جنبایش نشان دهد
 نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
 از خون کشته رنگ گل از خون دهد
 رنگ از برون چو جوشن برگستان دهد
 مرگ از حذر عنان بر و ککشان دهد
 بازو ش وقت حمله بگز گران دهد
 گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
 تقدیر بر دساده حکمش مکان دهد
 آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
 کش حکم تو بایه چرخ آشیان دهد
 چون ریح تو چسبونه قرار جهان دهد
 چوبی شعیب و ابر دست شان دهد
 اقبال در کعبه چو تو صفا قرب از جم دهد
 گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
 در مهر کن کشتی چو بدست عنان دهد
 قدرت چو آب او زبان سنان دهد
 تار و زبوسه بر قدیم پاسبان دهد
 در ویشیم سمر که بدست هوان دهد

پوشیده زهره جامه ز رفعت شتری در عهد چو تو شاهی گرفت که سحاب شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق تا آسمان چو کسوت شب بار نو کند باد اجتناک کسوت عمر ترا قضا	محتاج خرقه ایست که در طلیسمان دهد دستور چرخ را بیت دریا و کان دهد ناخم هنوز خسرو باز ندران دهد گاه از شهاب سوزان که طلیسمان دهد یک سر طراز ملکست جاودان دهد
---	---

در معنی منظر الدین قزل ارسلان

تا مغرور تو تیر جفا در کمان نهاد بس جان نازنین که باران نشاند صبری که در میان غم و شکیب بود فکری که چشم عقل بدوزد تیرگی در دیش که گم شود از لطف و ضمیر پرویشست دیده که گمان و فاش شد	چشم تو رسم خیره گشتی در جهان نهاد زان تیر که عسفره تو در کمان نهاد از دست محنت تو قدم بر کمان نهاد دست زبانه در شیرت عثمان نهاد گره دوز بر بار با کمرت در میان نهاد آن دمه که ملک طاعت تو در گوش جان نهاد
در خواجه شدم ز ببری خط تو هر زمان بر سن ز نام ز غیرت زلفت که از چه بود زین گونه مشکلات که در راه عشق تست دانم یقین که نشکند الاثنای شاه منت خدا را که بنام خدا ایگان دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک شاه جهان منظر دین خسر و عجم	تألمب چرا بان لب زلفش از نهاد سر بر کنار تان نگار در غم جان نهاد دل جفا و عهد شکلی توان نهاد صبری که عسفره تو در گوش جان نهاد بچرخ پیرمندی بخت جوان نهاد در استین حسنم قزل ارسلان نهاد کز خور پای بر سر رفعت آسای نهاد

<p>نقاش صنع پیک مرغ آغچیان نهاد فرانش بازمانه عنان رخساران نهاد همتای پیل جنگی و شیر ثریان نهاد در چشمم باشد و دل باز آشیان نهاد سر چون عدوت بر سر زانو احزان نهاد خسرم تو پای بر بر پاسبان نهاد نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد زان باد که در سر گزیر گران نهاد جو تو دواغ بر دل دریا دکان نهاد عدل تو باز عادت امج امان نهاد در چشم دشمن تو بنوک شان نهاد تفتد بر مرده طغش دیوان نهاد در آتشال حکم تو بر آستان نهاد مل بر بقای مملکت جاودان نهاد در وجه فرغ غمت آخر زمان نهاد</p>	<p>در تنگنای بقیه تاثیر عدل او قدرش رکاب با فلک اندر رکاب او ای خسروی که صفت بیجا ترا خرد از انتقام عدل تو به ضعف بین یک چشم نبفته صورت قدرت بخواب دید بر بام هفت قلعه گردون تر از شب تو به قربی از همه اقربان بدین سبب دستت سر مخالفت دین را بباد او جاده تو اسپ بر سر هر و سپهر تاخت طبع جهان اگر چه پر از شور فتنه بود خبر سر نه اجل بنزد خیر گئی دهر تیر تو سر سخت که پیش از ده کمان آن سر که حنچ از خط تکلیف برگرفت تا در تبول عقل نیاید که آدمی جاویدری که نوبت ملک ترا فضا</p>
--	---

در مدح ملک نصرت الدین فی المدة حسام الدین	
<p>دم هواد و ناصه تبار دهد نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد خیال را سوی بالین من گذارد</p>	<p>سپیده دم چو صبا شرده بهار دهد دل مرا که فراموش کرد عهدصال ز آب دیده بهوجی دورا و فتم که بجد</p>

ز دوست ناخوشی آنکس را ندانم کاندنم
 ز گرم طبعی من باشد اندرین سوره وقت
 کنون جو سوره سی هر کجا که آزادیت
 بمرغزار نکه کن که هر دوش گویی
 هم از کرامت مرغان صبح خیز بود
 مرا شگوفه خوش آید که از ابتدای بهار
 نه همچو گل که چو در مدغچه نشیند
 پس از شگوفه چین جای ارغوان شاخ
 شگوفه را بنود برگ آن که بر شاخ
 خوشاک یار من بر میان سبزه باغ
 بر عکس چهره او تازده نقشند بهار
 صاحب را ز بزمی نثار موی گل
 ز مهر گوش بنفشه که روح شاه شنید
 سرای پرده قوس متوج غراز افق
 حسام دولت و دین آنگه در مقام نبرد
 خدیو مشرق و مغرب تزل که خاک درش
 سپهر خرقه در اندازد از طرب چو بفرساید
 آماشنی که بنیت بگاخه بشم وجود
 حمایت تو شب تیره را اگر خواهد

بدست من می صافی و خوشگوار دهد
 معاشران را اگر در بر سرخار دهد
 عنان لعل و طرب سوی جویبار دهد
 زمانه خلعت دیبای سبزه کار دهد
 که خضر حله اخضر مرغزار دهد
 زمانه را بنویزیت ذلکار دهد
 و در هیئت و گه از بار انتظار دید
 گلست که برود جای خود بخار دهد
 قدر آید و تا گل ز غنچه بار دهد
 بوقت بوسه مراد صده کنار دهد
 طراوتی بگلستان دلاله زار دهد
 جهان ز گفته من دیشا هوار دهد
 ز عقد پر دین ماهی گد شوار دهد
 نشان طایر ام ایوان شهر یار دهد
 قرار ملک بشمشیر به قرار دهد
 سپهر سزده راتاج افتخار دهد
 زبان خنجر او شرح کار زار دهد
 بکان و دریا سبزه یار دهد
 ز زخم خنجر خورشید ز غبار دهد

<p>خجسته، هجسته، صصوت چنانکه پنداری سنان رخ تو از چرخ سر کشیده چنانکه ترا چو دشمن ناکس فرو نیارد میان خلق فراموش چون شود ملکی در آن زمان که بپاداش شپیم خصم ترا سپاه بی عدالت بیم آن بود آنروز نمال رخ تو که جوی فتح آب خورد سریر ملک عطا داد کردگار ترا ریاضتی بده آن چرخ تن در که بطبع غروبس مملکت او در کنار گیر و تنگ ز صد دلیری کی باشد آنکه تو نقیض اگر نبای امل منهدم شود یزدان صدوت مثل تو آنکه شود که خنجر بید همیشه تا که مرین چسبج به معامله را تو بایدار بهان زانکه جای آنداری</p>	<p>زمانه روز و شبش لگن کوکناز دهد سنبیل را بستم مهیت جوار دهد همین بود که بپایت برزگار دهد که ملک را خلفی چو تو یادگار دهد قضا بیل سنان سر غبار دهد که هفت قلعه افلاک را حصار دهد بوقست حله سر در سگال بار دهد بجای خویش بود هر چه کردگار دهد عنان حکم بدست تو شسوار دهد که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد حسام قاطع و بازوی کامکار دهد ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد برات دار فنا محلت مدار دهد که کردگار ترا عمر پائدار دهد</p>
--	--

در مدح حسام الدین

<p>مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد بزرگتر دهنر در عراق عجمی نیست هنر زخته چو عنقا بماند زانکه نماند</p>	<p>که دارم بدر گونه سبر سیکه ناشاد نرسن سپرس که این نام بر تو چون افتاد کسی که باز شناسد جای را از خاد</p>
---	--

در مدح حسام الدین که در زمانه او ایران را از دست مغولان نجات داد و در مدح او شاعران بسیاری شعر گفته اند.

جزایر

تنم گداخت چو موم از عنادین فکرت
چمن چگونه به پیراست قامت عوخر
دلچسپه مایه جگر خور و تابداستم
کینه مایه من شاعریت خود بشکر
ولیک هیچم ازین در عراق ثابت
مرا که چون هنر خویش نیست چندان سخت
تنمی که من از فضل در جهان دیدم
به پیش هر که از یاد می کنم حرفی
فرخس شعر و غزل بهتر است آن کنم نیست
بنای عمر حسد را بی گرفت چند کنم
مرا از آن چه که سیمین بریت در کشمیر
برین بسند کن از حال تو به هیچ میرس
بهین گلی که مرا بشغفد از این سست
گهی آفتاب نه هم آشفته زنگی را خور
هزار دامن گوهر نثارشان کردم
هزار بیت گفته ام که آب از دهان بکشد
درین زمانه چو فریاد رس نمی یابم
اگر جنایت شاهم چو چنگ تواند
بسر ملوک زمانه که هست بر در او

که آتش از چه نهساوند و دل بپولاد
صبا چگونه بیا راست طره شمشاد
که آدمی از چه پیدا شد و پری از چه زاد
که چند گونه کشیدیم زوست او بیداد
تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
خوشا فسانه شیرین و قعه فرهاد
همین جبهای پدر بود و سیلی اوتاد
نمیکنند پس ازان تا تواند ازین یاد
بضاعتی که توان ساختن بران بنیاد
برنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
مرا از آن چه که شیرین لبیست در نوشاد
که شرح درد دل این نمی توانم داد
که بنده خوانم خود را و سرور آزاد
گهی خطاب کنم مست و سفله را را داد
که هیچ کس شبیه در کنار من نهاد
که جز زویده و گر آیم از کس نه کشاد
مرا رسد که رسانم با همان فریاد
چو نای حاصل فریاد من بود همه یاد
هزار بنده چاکر چو کیتباده قیاد

له بیداد
در کمال کرب ازین
درد و کرب و سختی
و چون رفت
بنده را در کرب
بجز اینست که در کرب
و اینست که در کرب
از کرب و سختی
که در کرب و سختی
نمونه است

حسد ایگان که بود نسبت معالی او	حساب بخت فلک چون کی است از هفتاد
امل زر غبت او در سخنای می نازد	چو در ایگان عروس از ترغیبی زاداد
فلک ز بار بزرگیش عافیت درسد	که این ضعیف نهاد دست و آن می بنیاد
تقصا مقرر شده آنجا که حکم تو بخت	بپای طاعت و خدمت بپای شرافتاد
چرخ محضرت اینچنان رسید وقت دعا	خداش در همه حالت معین و حافظ باد

در طرح قزل ارسلان

بجلقه که مسز لعل یار بکشايد	ز نامه را و مرا هر دو کار بکشايد
ز دست رفتم و دستم رفت در زلفش	کز آن گره گریه یادگار بکشايد
چو وصل او در امید بر جهان بربست	چه سود از آنکه در انتظار بکشايد
تبا امیدی وصلش امیدوار شدم	که هر چه بسته شود استوار بکشايد
بهر خویش دمی زنده آن مان مرده	که من گشت از گنم او گشت از بکشايد
مرز چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد	ز نوک هر قره صد لاله زار بکشايد
مگر که تیز زبان کرد نوک شرکان را	که خون ازین قره اشکبار بکشايد
ز خون من چه کشاید چو آب ریخته گیر	پس آب دیده که در هر دیار بکشايد
خزینة خواست ز من چو گنم که بهنجیت	نگر ز غیب درمی کردگار بکشايد
غرض عنایت بخت است کا نیرین نجی	حصول این غرض از شهر یار بکشايد
خدا ایگان سکندر ز طغر مظفر دین	که سهمش از جگر تیغ شرار بکشايد
جهان کشای قزل ارسلان یار دل	که خاتمش در سلیمان شعار بکشايد
پناه دیر بختش آنا بک اعظم	که چشمم فتح بچون او سه ای بکشايد

شمنشی که بهنگام قسم اگر خوابد
 تنه‌ای که چو در راه دین قبا بندد
 در آن مصاف که تدبیر او طایه کند
 بدین دوروی و زنگی اگر اعتماد کند
 بشفت استعد قد و نیم گرد و خشم
 چنان روز نشان خون شمشیر در زخم
 نسیم او که صدق را باب زندان
 اگر بخوابد رویش بگام کینه و قهر
 در آن رسد که گفته از قفاح طالع او
 اگر بکین سر موی از قرار برگردد
 و گرنه از پی سنجیدن رضاش بود
 نوبی مزاج صبور که جرعه بر بیت
 اگر نه سکه حیرت بود صدوت را
 و گرنه بل غباری شود مخاصنه
 نهامی گلین جود تو در ذلول ربیع
 بخلق بر چو نه بستی در ضرورت را
 یکی نظر بطمیر او تو التفات کنی
 زبان عقل فریم بسحر باروتی
 سخن پرشت عبادت نمی جد چوب

ز مهفت مستغرق گردن حصار بکشد
 که ز قیصر زمار دار بکشد
 بهمین ولایت همین و بسیار بکشد
 ز روم تا بدین زنگبار بکشد
 در آن مصاف که او ذوالفقار بکشد
 که بول ساخته چون از بار بکشد
 زلال خضر ز دندان مار بکشد
 از آن نشان بهدارا دار بکشد
 هزار سعد میان بته بار بکشد
 ولایت از فلک بی قرار بکشد
 فلک بهیج ترازو عیار بکشد
 زستی از سر دریا حنا بکشد
 ز یک خلاف تو صد زمیندار بکشد
 مشکبها بتو خون از غبار بکشد
 هزار پنجه ز دست چنار بکشد
 حنای بر تو در اختیار بکشد
 علاقه نظیر از روزگار بکشد
 ز زهره یاره زده گوشتوار بکشد
 ز پرتی شکم اندام غار بکشد

بزمیست از رسیدیم بهتای بزم تو باد بقدر آنکه به وقت بهار دست صبا سیاحت عددی باد حد عمر ترا	که گر به بند یک در هزار بکشايد عقیقه های گل از عفت خار بکشايد که عفت های شمار از شمار بکشايد
---	--

در مدح ملک مجید الدین محمد بن علی شهب

چو سبیل تو سر از برگ یاسمین برزد رخ تو از عسوق و نازکی بدان ماند چو پیش روی تو زلفت جاپتیره کشید دل بجای فضیلت رسید و بانیافت دمی بود وصل تو گفته ام که شادمان گزدم خلاص جان من از بهر تو یقین شده بود دل همیشه آمال خویش سنگ نیاز سپاه عشق تو چون بردم کم کم بکشا چو تشنه که رشتند گمان بر آب زلال محمد بن علی اشعوب آنکه هست او بر آستانه او تا فلک نهاد جبین بزرگ قدما آنی که از کمال هنر از ان وضع و شرفیت جهان خبر دارند گرفت باز بهر آسمان ترا در بر در مدح گفته بناید که اندرین حسرت	غمت بر یختن خونم ستین برزد که ابر قطره باران یا سیمین برزد امیر رنگ تو گوی بشا و چین برزد پناقت روی و برابر و هزار چین برزد غم سداق تو ناگه سر از زمین برزد دلیک و دوشک از دوزخ یقین برزد ز بهر عشق تو دلداران ازین برزد ششای صد و معالی بران کین برزد دم بهج حسد او ند مجید الدین برزد سرای پرده بر ایوان مفتین برزد هنر از لعل نورش سر از جبین برزد فلک ترا بر سر کل عالمین برزد که مشعر تو گردون بهر نگین برزد زمانه با تو اگر یک نفس کین برزد فلک هزار دم سر و آتشین برزد
---	---

برزد

حاجه فیروز آبادی
مستخرج است
بازداشت
در...

در...

چنانکه کینه مقام کعبه بدین برزد بهست لطف بر خضار حور عین برزد وزان سپس گره محکم و متین برزد بریز جیب مقصود پوسستین برزد طر ازانی علیکم لیا فطین برزد نوال اودهی و شیر و انگبین برزد نهای ملک بسی پر یاکین برزد هر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد که آستین فلک از بهر رفع این برزد	مخالفت تو بکر زمانه دل در بست بدان حسدای که در صحن خلخال کشتا و عقد مروت بهد صاحبش ز باد سر و صودت سپهر گرم دماغ عنایتش علم ساکنان گردون را برای شربت دکنای تشنه و خجبت که از تعطش آب دلال خدمت او همیشه تا مدد عقل گردش دامن فنا ز دامن عمر تو دست کوته باد
---	--

در مدح نصرة الدین

که باد بر ملک بجز در مبارک که هست طلعت او ملک را مبارک که فتح نصرة از آثار او برنده مثال بصورت عمری از جهان بیرون مثال بکند شیر فلک را شکوه او و چال که اندرین دزمان سر کشد بهتلال نرخا و در فلک بهشتین بهتلال فراهم آورد از بهر هم تیر او پروبال به هر دولت او تا به شب بر خیال	قدم ماه مبارک مبارک است نفال سر بر بخش سلاطین تا بکبار اعظم جهان کشای عدو بند شاه نصرة الدین سر ملوک ابو بکر بن محمد آنکه بکوفت گما و زمین را نهیب او گردون بهتنی که برز و عشا توان گفتن در این مقام که قدرش بعد از شبنم ملکان کنین چو بزه کرد و نسر طایر نیز بسی نماند که از عدل دامن بر نیزد
--	--

از پی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر
 مثال ساحت میدان تست سطح فلک
 طراز ملک ترا آن طراوت است از عدل
 بجمله که سخن باز زبان تیغ افستد
 بموضع که امید از وفا سپس ماند
 بزاد تیغ تو چندین هزار بچرخ
 جهان بعد تو هرگز خراب چون گردد
 زمین سینه اعدا تیغ بشکافی
 ترا خدای گزید از جهان و شاهمی داد
 خدایگانا در عهد بادشاه شهید
 آن قبول که راست میافتم که دیگر
 کنون دو سال تمام است تا نمی نوشتم
 گشته گشت رطبه و دوسا و اوس با هم
 در آمد از در جانم فشا ط خدمت تو
 من اینچنین که تو بینی ز گنجهای هنر
 من از روان قزل ارسلان خجل گردم
 منم که با جگر تشنه خون دل بخورم
 بسان زخمی ملکه کوب باد سینه آنکه
 مراست اینهمه گشتگی ز تهمت فضل

نگر بهیچ کس از هیچ بقصه استقبال
 نموده سر جوگان تست شکل لال
 که تا ابد نه نشیند بروغباز زوال
 کند زبان تیغ زبانی که درون لال
 در افت کند گریست خویشش پیش تو
 بنوده او را جز با گلدی خصر وصال
 چو تو برسم و با قین رو بر زوال
 پس انگمی انبشانی در و زرح نهال
 حدیث خصر فسانه است ثمرات محال
 که عمر بر تو بجل کرد و ملک بر تو صال
 درای پایه من و هم را بنوده محال
 ز دست غصه قلع های زهر لال
 بریده گشته ز جانم علایق آمال
 از آن سپس که گرفتم ز کائنات لال
 اگر مرا حجاب ورنه جز است ست مال
 اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال
 ولیکن از کف سفله نخواهم آنچ لال
 ز شاخ آهو دار و امید کعب غزالی
 که با چنین هر دو سامان فضل و فضال

اگر نه شسته نه غسل الا شکیال از انقلاب امور و تغیر احوال بذات خویش جهانی بگیرد و جلال به بسته خشم تو راه بر جنوب شمال	بهر از این بیان سرگشته نیستی شاد بود حیثه از جهان نصیب نه نصیبی فی المی جهان زوالت تو خالی سباده اگر چه توئی به نهاده مرکب تو دست از صبا و دود
--	---

در مدح مختص لدین سید الحق

مکه سجده به بنیم جلال سلی را بسی خطره نبود نیز عهد قربی را هزار بار بهر بیت شعر شعری را هنوز طعم شکر می نیما و گسستی را در د باند ز حیرت سپهر اعلی را اگر چه حال معین شد دست جلالی را و طاع کرد و نیکو دیار و ماوی را بقره باز فرو شدند من و سلوی را هم از طریق ضرورت صلاح تقوی را ز جای بر نتوان شد تقدس ضوی را تجلمای عبارت عروس مهنی را نگاه داشته باشم طریق اولی را ز شاعری چه برآمد جبر و اعشی را اگر چه هر دو صفت صفت غنشی را	سنگ گزیدم و بشکست عهد قربی را بلی چو بشکند از چهره بار ادا دل مرا از زمانه بعد مکه طعننا میزد مزاج کودکی از زلفی خاصیت بنواق ز خاندان بطریق جدا فکند که چشم زبان هر نفسم تازه مخفته زاید از روزگار بدین روز گذشته امم خرمند و لیکن از سر سیری بود اگر قومی بران غرضتیم اکنون که اختیار کنم رضا و هم جود است که بی شکت و رنج برای تحفه نظر ارکان بسیار ایم اگر به غنوی دیگر برون نه ایم چرا به شعر مجرب مضامین نه کنم نه در حساب زان آید نه در طویل و نه
--	--

ت عسلوی قرنی را

کام فی حقیقت

عسلوی قرنی را
نسخه از کتابت

اگر مرا ز مهر نیست راحتی چه عجب
 سخن چه عرض کنم بر جماعتی که ز جمل
 اگر چه طایفه پیش من دین دعو
 ولیکن این همه چندان بود که بکشیم
 بر آستانه صدر زمانه بفشانم
 خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنکه
 وجود او که جهان را ز ابتدا ظهور
 چنان بنای تعدی خراب کرده رفیق
 لطافت سخنش طعم نوشدارو داد
 اگر صلابت او بانگ بر فلک نرزد
 کمال ذات شریفش شرح مستغنیست
 زهی تجریت ایام پی برون برده
 بدست خویش قلم در کشیده نمیشد عقل
 حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک
 هزار بار بدیوان رزق رو کرده
 اگر عنایت لطفی تو نیستی که از دست
 عجب بودی اگر تند باو میبست تو
 اگر بانه سبزی نهفته در گردن
 بزرگو را من بنده چون بقوت طبع

بنا

تصویر دنیا

نکات دانشمندان و فاضلین

ز رنگ خویش نباشد نصیب حتی را
 ز بانگ خیزش از نطق عیسی را
 بر پیش خفت برون می برنداری را
 بدست نطق سر حتمای انشی را
 جواهر سخن خویش صدق دعوی را
 سعادت از نظر او است وین نمی را
 بجای نور بصر بود چشم اعمی را
 چنانکه منقطع آید اساس عدوی را
 برای تربیت روح زهر انعی را
 سخاقتی دهد اقرار لات و غری را
 با مهابت چه حاجت شب تجلی را
 بغض و لطف تو با صاحب جنت بشری را
 بیک اشارت رایت هزار فتوی را
 چنانکه قصه مجنون و ذکریلی را
 جهان ز بهر نشانت برات اجری را
 نعیم نامت سای ریاض عقی را
 زینج و بن بگندی درخت طوبی را
 اشارت تو معین شد دست انبی را
 دهم روح تو بالا اسکس اتمی را

بنجاک پای تو آن ساجری کنم در شعر
مرا ببرد و در کسب نام نیکو کوش
جزای حسن عمل من که زورگار نه بود
همیشه تا زره عقل بر عقل و نفوس
ترا شراط تقدیم جمیع باد چنان
مرا صعیف و دیوان ز قریح تو باد

که پشت پای زند مجنرات موسی را
که آن دغیره نماندست بمن و یحیی را
خواب می نگیرد بارگاه کسری را
تقدیمی بنود صورت هیولای را
که ابتدا تو باشد عقول اوئی را
چنانکه طعن زند کارگاه مانی را

درمج سلطان شہ طغرل

چون زهره وقت صبح از افق بسازد
جناح پسر بگیرد مرا به سختی نای
بروزمانه ناساز از سرم بیرون
چنان بدرود از سینه بر کشم آبی
بضاعت سخن خویش مینا ز خواری
من از خجالت و حیرت فتاده در کفخی
کمی چو عهد لیلیان نطق صبرم است
ایا رستم مرا نیز چاشنی مطلب
فتاده ام بگیر و بی که در شناسانیت
بقول نیک چو من نام شای آدم زو
کجاست در کن بساط خدا یگان تا من
به پیش سرودی زمین بآدم بانگ

زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ
دفاعی یار در آویندوم بدامن جنگ
هواش ناله نای و صدای زغرچنگ
که هفت آئینه چرخ ازلان بگیرد زنگ
بستان آئینه چیدن میان رشته زنگ
که کس نشان ندید نامش و فرنگ
گویی چو غدر خبیثان باق غم زنگ
که در مذاق زمانه کیست شه شهنگ
مستاق لفظ رکیک و مجال منعی ^{مستاق}
بفعل بدختم باغ و برند به تنگ
برم چو شعری ارکان شهر ^{چو شعری}
چنانکه در غم گردون قد غریب و غم

نت پر ای ہاڑی ویشا طنتہ جیک

کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتابخانه
تاریخ ثبت کتابخانه

خدا ایگانی سلاطین بحره بر طغرل
 بگنجه مرکز چرش در ابرهفت اقلیم
 بر عدل شامل را دوی آن همی آید
 و یا شاهی که بریزد ز باد حمله تو
 توئی که خوشه پر دین برین روان بلند
 مثال بزم تو پر دخت نقشبند انل
 چنان بدو در تو کار زمانه منظومست
 اگر چو آتش و آبست خربت چه عجب
 در آن زمان که اجل دشمنان جاو ترا
 چنان موافقت افتد سلاح را که کند
 چو بیک تو بدینال چشم کرد نگاه
 چنان شود که تیزی آن و تندی این
 کند سخنان تو بازی جهان محرم چنانکه
 قیامت ز تیغ تو در ماکب روم
 همیشه تا تجارت زخرو دشمنان کس
 تن صدوی تو نازنگ دار آژده باد
 برات بخشش تو بر وجود عامل مرو

بگنجه مرکز چرش
 اگر چو آتش و آبست
 در آن زمان که اجل
 چنان موافقت افتد
 چو بیک تو بدینال
 چنان شود که تیزی
 کند سخنان تو بازی

قصه طهر لاریالی
 غرض از این است

که در ترازوی جودش جهان را رنگ
 چو گرد قطب شمالی در ابرهفت اوزنگ
 که در کمین گه شیران کتام سازد رنگ
 بر و نه حمله که دند ان پیل و کمانک
 ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونک
 هنوز نازده نقش وجود را بر سنگ
 که پوست از سر دین باز شد بهشت بلند
 که آمدت چه پندار میان آهمن رنگ
 شود مخالفت آنال در شتاب رنگ
 زو گوشت زبان در دمان تر خدنگ
 که ان بگوشت ابر در آوند آژنگ
 قضاکت ابرو کند زان میان بوسه رنگ
 بقتل دل شکنان شاهان چاکب رنگ
 مصیبت است ز کز تو در بلاد رنگ
 بسوی آمل و ساری میا در و نازنگ
 به سوزنی که نه آتش که از دشمنی رنگ
 معاش دشمنی از نقد توانی گیر رنگ

در مخرج ملک خنسان

ای جهان را به تیغ داوه قرار	کرده شاهان به بندگیت اقرار
-----------------------------	----------------------------

شاه آفاق آفتاب تخت توئی آنگه
 بهیبت چون شراب تیر انداز
 ملک را طغیانت بهایوت
 بهندگانت بوقت کوشش و کین
 چون عثمان ظفر بجنبانند
 چون رکاب ثبات بنشانند
 بکش دشمن ترا گمرون
 طرفه مرغیت خسروا تیرت
 نخورد بزدل حد و طمع
 زلف نصرت گرفته و خنکال
 مرغی نه ماهی که هست او را
 بازمانده بسوی شست ملک
 ماهی دیده که صد شست
 بسین ندانم که چیست دانم آنگه
 لاجرم یک زمان زهدیت او
 ای فلک عرض داد و صد باره
 نیک دانی که من درین مدت
 پیش ازین آرزو نداشته ام
 وقت آنست کین سعادت را

خواهد از غنیمت اجل زنده
 خشت چون سماک نیزه گزار
 فاعل مسعود طالع مختار
 با هر دو شش شوند در پیکار
 از زمانه برآوردند غبار
 باز دارند چرخ راز مدار
 لیک بزرگوارند از سر و دار
 کز پرکرگان پرد بهوار
 بکیند جز حیات خشم شکار
 نام فتح بسته بر منقار
 دست و پا شاه دیار
 دهن بی زبانش ماهی وار
 نماند بکام او آزار
 برآورد ز تیر و سحر و دار
 مرغ و ماهی نمی کنند قرار
 پیش رایت خزاین اسرار
 که جدا مانده ام ز خویش و تبار
 که میایم بر آستان تو بار
 بهیچ جهان تنگ در کشم بکار

<p>لبس بشکرانه بردت ریزم گرچه پیش نه کرد کس تعریف سخنم خود موعود نه است زان چو تنم زبان کشاده که تا گرچه یک شخصم از ره صورت رکنای سر بر دانش من تازی و پارسی و حکمت و شرح شعر من نیست آن بغاعت با بلک اندر حدیث تا در مصر آفرینش همه گوا و منت من یکم گوهرم قاده بنجاک گرچه باشد به نزد همت تو تا به اندر عمر و ملک چیزی نیست هر کجا آئی در روی تاحشر خشر نصرت ز پیش و پس</p>	<p>درج با پر ز لولوسه شهوار که مراجبت مایه و مفت دار چون نسبی که آید از گلزار گوهر خویش تن کنم اظهار دارم از علم لشکر جبار همچو ارکان عالمست چهار این دو اشعار دارم آن دو شار که بیک جا بیک شود پرکار گرم کردست نظم من بازار که ندارم در آفرینش بار از ره تربیت مرا بردار گوهر از خاک برگز فتن عار بادی از عمر و ملک برخوردار دیدم حرم دولت بیدار مردم تخت از زمین دیار</p>
---	---

در مدح ملک نصرت الدین

<p>اے ز سعی تو بر فراخته سر مقتدای زمانه صدر الدین نخل از گوشه عمامه تو</p>	<p>دین یزدان و شرح پیغمبر ای گفت مکیات را مصدر تا باغ حضور و انفسه قیصر</p>
---	---

لطف خشم تو چو تیر قضا
 قدر تو چو پریخ را ر بوده کلاه
 تا تو وزان نعت جسمانی
 از دعا های خیر بر حاجت
 نزد معیار همت عالیت
 گر بسنجد فلک شکوه ترا
 کشتش عطف و من تو نشانند
 وز نسیم شامل تو نشست
 آب و آتش موافقت جویند
 تا ز تو پشت یافت بالش شرع
 گر چه زیر و زبر نزار و چرخ
 چیت مرو سپهر با قدرت
 جا هست آن ژرف قلعه است که
 هر دم از شرم طلیسان تو چرخ
 هر زمان خانه سیه کارت
 هر که در منصبه قدم نهاده
 هر که در محنت قلم برداشت
 با عطا ای نقد تو نه شود
 امیدت خانه مخالف را

هر دل روزگار کرده گذر
 حکم تو کوه را گشته کمر
 بحسب دکان را نمانده و نه خط
 راه گردون کشاده وقت سحر
 کم عیار است نقد هفت اختر
 بشکند گدای شمس و مستم
 گرد تشویر بر سیاه گوهر
 عسقر شرم بر رخ عجم
 هر کجا دولت بود و دور
 فتنه پسو نهاد بر بستر
 چرخ زیر است و هست تو زبر
 احسب گی در میان خاکستر
 کشتی و هم را بود و مبر
 بر مر شتری کند چار در
 و بد از روزگار خستد
 امر و نهی تو باشدش بر مبر
 نامت اول بر آید از دفتر
 آرزو هفتین بوک و کمر
 در فضا می فنا کشاید در

یوسف مصر عالمی چه محجب
ای که بر سپنج اوج تعظیف
پیش شمشیر لطف از دست
در پشته فرست نکند
عالمی از عظام بر سر موج
مستم امروز و حالنی که میسر
فتنه در گردن کشا و کین
مختم چون وظیفه ای کرام
باز شادی چو دوستان تو آه
آخند ای نو دیده اسلام
رخ شتاب از سیه گلیم من
منم آن طوطی که نفهم مراست
می سخاوتی که من نماند کسی
آسمان همچو آن بجای خود است
از کجا خاست این روانی جل
آنکه خود را نظیر من دانست
این زمان در تنم است که چرخ
در برش باله میکند بر لب
من بر لب زبون زخم و دلم

اینکه شمشیر
نشانده سپنج
نماند کسی
۱۱

که بتو روشن ست چشم پدر
نفس را تیر بهیم نه بند پر
صبح صادق بیفکند خنجر
حکم خرم تو احتمال اگر
کشتی من چنین گران لنگر
گر بگویم نداریم باور
فاقد در روی من کشیده شتر
همی چو بی انگ سدر یکدیگر
که گهی افتدم همین بس
نیاک در روی حال من بنگر
که سیاهی و بدید و بیست
در مذاق زمانه طعم شکر
باشمت در جهان شناخته
همبران قطب و همبران محور
از چه افتاد این کساد و خنجر
که چه از سنگ بود و من گوهر
می نیار و برو گاشت نظر
در رخس خنده میزند ساغر
من چو ساغر عنایت خزان جگر

راست کیسال و نیم شد که مرا
 اسپیکه دارم از مستاع جهان
 در سفر بار من کشیده و لیک
 تا که از بهر نیم تو بره جو
 تنم از فاته خشک شد که نشد
 تو که در حل و عقد ممتازی
 عنبرم آن کرده ام که بیایم
 در دوجه معاش می شنود
 جوهری نیست در عراق و ردت
 ایدل پاک ترز کیسه سیم
 نیست دولت و رای آنکه ندیم
 بر من این ریخ بگذر و چو گذشت
 بجای آنکه نظم و نثر مراست
 شکر و منت خدایا که مرور
 در نه گرد جهان بکشت خرد
 تا زاده راق روز و شب نرود
 چون قضا و قدر ترا شب روز

در عراق است حکم آبشش خور
 همچو کلکت روان ولی لاغر
 زیر پالان کشد مرا بخصم
 باشم اندر جوان مستی خمر
 لبم از آب این کریان تر
 چون رو آوریم چنین مضطر
 سوی ما ز ندران عنان سفر
 مسر بوبکر دوستی عمر
 گردانند قیمت گوهر
 وی رخ زرد تر ز صندره زر
 در میان سخنوران پرو بر
 ملک محمود و نوبت سنج
 نام من زنده ماند تا محشر
 چو تو صد بیت اندرین کشور
 باره که ز کرم نیافت اثر
 رستم خاتم قضا و قدر
 با و هر چه ممکن است غفر

شبست از نحر بهتر از شب قدر
 روزت از روز عید فتح تر

در مدح شاهزاده ابو بکر

پادشاهی و دولت از شایان گیتی مسرور
 آسمان از بهر این تاج و گریه و کنون
 تیغ او هر که که بر خشد پدید آید قوت
 از حدیث هبتش از جسم بر آید روان
 من همی تا دور ماندم از بهار طلقش
 رای عالی که همی داند که نقصیر از دست
 مدتی از بهر حاصل کردن رسم خویش
 گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارم مقیم
 کی امان می برد و هر بنده که باشد نزدش
 هست پنجه در ز تابا خط عامل رفته اند
 یکدم حاصل گشت در و دیدن گشته اند
 من نهادم چشم در ره تا که آرند نشان
 شرح افیمنی فرستادم سودرگاه شان
 و در دهانم بازگان که باشند مرا
 من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان
 در حضور با نعمتی او کارم آید با نظام
 این شکایت می از تنهاست خلقی من اند
 و هر چه بخواه تر باند نه مشور و خطا

شاه بوبکر آنکه ملکش هست میراث پدر
 کز همه شایان بدو زیبد همی تاج در
 اسب او هر که که بخوشد پدید آید قوت
 فر فرود و دلقش در چشم افزاید بصر
 گشته ام حیا و بهش بودم بخواب
 عرض کردم حال این خدمت بودم مختصر
 خواستم ستوری و کرده ام از بیجا نب گذر
 نقد فرماید بشهر اندر همانا نیست در
 جای او نزدیک او خطش لوید و دور تر
 چاکران و الا سگالم سوبو و مسرور
 از سکاوت چاکرانم در و مند و خیره سر
 من نهادم گوش بر در تا کی آرند خبر
 تا خبر یابد شب گیتی ز حال من مگر
 خانها بکنندم و جو کیسها بر نقد و زر
 زو بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر
 شد میز کار من با هست او در سفر
 نام من نشور در یک رست خط اندر مگر
 چاکران احمد منصور در بار از خبر

کینست من هست ابو کبر و عمر نیز آمده است بندگان نیست اینجا حرمی و دوستی چیت این چندین گایت شاه رسر بر با تا جدا اران بر کارک نهاده روز ششم	سخت شود بدست شکل کار ابو کبر و عمر توقی باید چنین از شهر یار دادگر تا نزارید بندگان است جاه و ظفر همچو ربهان صلیب همچو حاجب بر حجر
--	---

در مدح طغانشه

سحر چو تافت زردیای خاوران گوهر نگار بخت چو لعل در درفشان گوهر تراست لعل گریه بار و در تیان گوهر بخنده چون لب یا قوت رنگ کشائی رخم چو زرشده و از جنج دیده هرست چنان بچشم تو بی قیمت ز بی درعی مرا بیادده گرچه خاک رم از آنکه سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من اگر چه سیم و زخم نیست هست گوهر نفس همین بس است که الماس طبع من ارد خدا یگان ملوک جهان طغانشه آنکه ز بسکه خون معاند بر خیت زنده مضای بجرب دشمن بگ فعل اعجب زین ببین بخت جو گیر و قلم بدست شود	زمانه کرد بدیج فلک نشان گوهر شکسته بچ درو شد بیک گران گوهر میان لعل حسد را کرده نهان گوهر ز شرم مرده شود همچو زحفان گوهر نشام از غم آن لعل درفشان گوهر که روز بزم چشم خدا یگان گوهر بنحاک تیره کند بیشتر مکان گوهر از آنکه ننگ نیاروز زمینان گوهر که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر چو خنجر ملک المشرق در میان گوهر نثار میکند از جود بر جهان گوهر گرفت در دل کان رنگ لافخوان گوهر که همچو تیغ بر آوود ز استخوان گوهر بصورت شبه از لولک او در جان گوهر
--	---

<p> از فیض بر تو تاج مرصع خسرو برون کنند در آن بزم حوریان ثبت بر پیش بارگم کبرای شاه جهان بنزد از نفس چاوشان در گریه بار چنانکه جای نباشد که از صدام خاک مرا نژاد که جهان سرور آورد نهنا ز ترس بفرستد اندر عروق حادثه خون بود بروم ز غم رخش بر تن قیصر خدا یگانا اگر آنکه پیش ازین گسختند دور و فتنه و تشویش متفق بودند بدام زلف تباران پای بسته شد تشویش کنون که کار حسد زبانه شد آباد </p>	<p> بر آسمان چاهم ز فتنه شمشیر نور سر از برای دعا از دریچه باقی ظهور چو صفت کشند بخت عساکر نهضت چهارصد وجود از صدای نفی ظهور محبا در آن عیدم سر نمند سوی نشور وزان میان که فلک حشر شود قیور ز سهم شپرد اندر دماغ فتنه غرور فتنه ز خوف بهمین لرزه بر بل فتنور قضا بقدرت کردار خویش شد مغرور کنون بهسد تو از یکدیگر شدند فقور بسوی چشم خوشش شاهان گریخت فقور کنون که روی زمین شد بعدل تو فقور </p>
<p> عید شاداب درخت که تا سال دیگر بوی آن در دوزخ اندر خود کار دماغ عید هر سال برآمد بر آورد امسال این گل و میوه همان که همین آرد بار عید را دست خوش خویش گرفتیم ازو ما به بینیم و گویند بر سریم از شاه </p>	<p> از گل و میوه او بوی همین یابی و بر جز آن میوه نیاید چو غذا سوی جگر خلعت شاه زمین آن که شیرین شد زمین گل و میوه چه گوئی که چه باشد خوشتر خلعت شاه جز این گونه نخواهیم دیگر شان همین نیز همان که برین بست مگر </p>

در مدح رکن الدین احمد

ای بزرگی تو نمازنده مبارک یارب هفت پیرست کجایست مردست از تو ملک شرق بیاراست بدین هفت ترا ز آنکه در بزم سنا داور کلاهی و قبا خواست تا بنده بود اسپ ترا باوصبا حرکات که بزم سبک روح چو سیم گر ملک بود مرا دتو که آید بهر ای تو بر شک بدخواه شتابان گشته نیک دانی که بیک ساعت این غنای عذر من بنده درین شعر بک یا بخواد	خلعت خسرو دار ادل افریدون فر کله و کوز و قبا اسپ و سپر تیغ و کمر چون ترا دید بدین زینت مردی در خوا ز آنکه در بزم فروزنده تیغی و سپر خواست تا پای ترا بوسه و دهنش قمر سکنات تو که بزم گدازم گداز بنامه چو زر آمد ای شاه کنون ز آنچه بختی بر خود دی تو بوجبه مله بدخواه درنگی لنگه دوش بر پای همگفت شراب اندر تا بشعری شکم نیکو فروا دفتر
---	--

در مدح ابوبکر محمد

شاه اساس ملک تو استوار باد بهر آنکه در دزدل اندیشه بگذرد هر گل که راحی بدل آرد نسیم او گر در ملک تو پریشانی رود در عهد تو نبشته خزینست و بیش نه مازل ترین منازل قدر تو چرخ شد صیت تو تا بسط زمین زیر پای کند آنکس که جز بیا تو تو نشد می نشاط	عمر تو همچو دوزخ ملک پادار باد با چون عروس ملک ترا در کنار باد در چشم دشمن تو ز نیکبست چو خار باد در لطف اقبال خطا و تئار باد در ویش اگر ز جود تو باشد چار باد عالی ترین مراتب خصم تو دار باد بر اهل زمانه سرعت سوار باد جانفش همیشه خسته تیر خار باد
--	--

ندمانی تو مازال تو بودی

علای زینت ملک تو بودی

در پیش سلطان تو در زینهار باد

پیش نشان رنج تو در زینهار باد
در باغ دولت تو یکی جویبار باد
همواره کرگسان سپهرش شکار باد
تا حشر و امارت فلک را عداوت باد
در گوش آسمان ز شرمت گوشوار باد
در پیش قصر تو چو زمین بر دبار باد
از خوری همیشه چو دارالقرار باد
در دست تو بعر که رنج چو بار باد
حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
بر فرق خصم گوهر تغیت نثار باد
تا نفع صورت خاصیت کوکبا باد
اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
شفقت همیشه بر سر این مفت چار باد

وان اژدها که در دم او کم بود جم
سجری که ز مجر و خلیج ست فی اشل
بازیکه بر سر غلمت دارد آشیان
بر مرکز مراد تو کان قطب دولت
وز لعل مرکب تو که خلخال نصرت
گر دون نیز حمله که تندی از دوبرند
دار الممالکت که مقدر سعادت ست
تا زهره عهد و چو زمره بدون عهد
وقتیکه جنبش سپه فتنه بود
جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود
در مغر فتنه خنجر چون گزافات را
از دفتر اسامی واقاب بندگانت
تا هفت چرخ بر سر این چار غنصرت

در طرح طغیان نشسته مویند

رایت اسلام بر کشید نفرت
خسرو غازی طغیانسته ابن مویند
خاصیت زهر و زنبات و طبرزد
خنجر و سوسن بجای تیغ همت
در ول کان پاره با نوبت محبت

قصری هدی شد نسبی شاه مویند
شاه جهان شهر یار عالم و مال
آنگه مرکب کند صواعق تیرش
و آنکه نشنید همچون بازوی دستش
از خنجر قهر و شدت غضب اوست

<p>زهره سنگ از شکوه تو جوهر آید ای تبرقے و راسے چهار جناح رای تو در یک نظر مشایده کرده می که چو درایت در هواست تو در خانه از دم سرد و عدوی تو طبیعت منشی حکمت نفوذ بالند اگر هیچ روز و وجودم چو روز نامه خست گر بمثل آره بر سرم نه امرو دست اجل تا که در نیاروم از پایی گر درین شعر یکد قافیه هست خاصه که این جنس گفته اند بزرگان تا عرق خد نیکوان بود از لطف بمجوی از نظر نای خون جب گبار</p>	<p>گروش چو پیش لقب نهاد زرد جابه تو گسترده چهار پیش مسند نقش قضا و قدر از تخته ابجد از کرمت سرخ روی گشت چو بست جرم هوا بفسد و چو مرغ مست در ورق حال من کشت قلم رد گرد و زرا حداث روزگار مسود گروش ایام همجو حرف مشد والله اگر سر کشم ز خط تو چون آید فی عنرض از شعر قافیه هست مجود عند من از راه اقتد هست ممد راست چو برگ گل گلاب مصعد خصم ترا از سموم غم عرق خد</p>
--	--

از انظار

در مدح نصرة الدین

<p>نوروز منبر آید و بوی بهار داد یاری کرد و طنینه نوروز خواهم ترکی چه ترک سنگدلی ده چه سنگدل باشن بی نشست و بجام ترنج شکل چون مار ممره خاکستم از خفه لبش</p>	<p>بوی بهار زنده زلفین یار داد گفت از لب طرب دهم از غمره خیار داد که شهر بوسه ام و دهنم را متظار داد او آب ناز خورد و مرا تاب تار داد در پی رفت زلفش و از مهره مار داد</p>
--	--

نوروز منبر آید و بوی بهار داد

نوروز منبر آید و بوی بهار داد

از سکنه

آید غمش ولایت جانراستد بزور
گفتم بجان شر که ز جانم بدارت
شاه جهان آنا یک اعظم که دولتش
دارای عصر نصره الدین اختیار ملک
سروقت خلافت بو بکر کاسمان
شاهنشاهی که در عظمت بارگاه او
حیدر صلابتی که بر مای شنان
کشورستان سکندریانی که خضر فیض
می خوردنش مبین که زیر صلاح ملک
کیفر و زمانه که جام جهان نای
چون وقت طاعت آمد و هنگام او بود
از عیبه جهان بر تیغ و مقرعه
چون ابرکاب را بشمار عدد کشید
میراث خوار ملک فریدون به عالم او
دولت چو دید کوست قرار همه وجوه
دریا ز رشک خاطرین موج آب شد
هر چند من کج قناعت تو نگرم
ز آن پیشتر که خاک زمین را بود قرار
سر سبزی خاک بر زمین بوس شاه با

دزدل شست و قلعه جان احصار داد
چون نام شه شنید بجان ز نیار داد
بازوی ملک اقدم استوار داد
کانیز با اختیار خودش اختیار داد
از دیده نزل بود ز جانفش شمار داد
بر آسمان رساند کسی را که بار داد
شمشیر او نشان سر زوال فقر داد
آب حیات او زمینی خوش گوار داد
مشغولی بچشم پدر و ز کار داد
اورامی و مخالف او را خوار داد
پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد
یک یک شد ولی یکی صد هزار داد
و آنکه چو داد و بیعده دبی شمار داد
میراث را زمانه به میراث خوار داد
ملک وجود را همه بروی قرار داد
از بسکه او شمار و رشا هوار داد
بی برگی تبسم و لم را غبار داد
و افزون از آنکه دور ملک را مدار داد
ختم سخن نگر چه نگو یاد کار داد

در شرح ابوبکر محمد

نقش آمد دولت که آن در هفت منظر یافتند
چون مرصع شد بهم فرست این مجسمه را
داور اعظم تا بک نصره الدین که در پیش
خسرو عادل ابوبکر محمد کنیزش
بادشاه بجزیر کشور کشائی خشک و تر
مهره گل شد زمین دراز و بزرگ آن مهره را
آسمان شد شکل گوی شکب الی شکل را
هر چه شاید گفت کان ابتدا یا انتهاست
ای جهانگیر آفتابی کاشانت در قطر
در حساب طالع تو چیست میزان باشد
هر که در بیان ملکیت چون شد بیج
وانکه جزیر نقش نامت سکه را نظم کرد
فتح گزسی ساله بود آواره اندر عهد تو
نعل می بستند روزی مرکبات بروم
شرح میدادند روزی جرعه ریزت را بشام
بر درت فلکاتیا را توشه خشک آرزوست
هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر است
هر که چون تنای یک شب درت میداروا

فعلم آن نصره که آن در چار گوهر یافتند
در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند
آفرینش راز طوقش بر سر افسر یافتند
گوش هفت اقلیم را از در تو نگه یافتند
کز محیط فیض او خشک زمین تر یافتند
بر ساطع امرا و نقش مشش یافتند
در خم چکان او گوی مدور یافتند
ز ابتدا تا انتها پیشش مستخر یافتند
قطری اندر باختر قطری بنجاو یافتند
کار نفع آن رصد بالای اختر یافتند
گر ملک شایست خلقش زیر چنبر یافتند
گر نظام الملک شد خطش مرزور یافتند
پاش داران تو اش در گرد لشکر یافتند
حلقه گم شد از ان در گوش قصیر یافتند
قطره بود از ان در حلق شکر یافتند
کان سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند
کان کمان کتر بود کز طغرای سنجر یافتند
کاف با بدو صبحش بر سر افسر یافتند

در حساب طالع تو چیست میزان باشد

نقش آمد دولت

نقش آمد دولت

نقش آمد دولت

نقش آمد دولت

نصرت و غلبه امان
نصرت و غلبه امان
نصرت و غلبه امان

<p>د آنکه نصیران کردیکره با تر از دولت د تر از دی جهان از دعوی هم سر مرنج لیکست فرق آنشد که چون یار قدر آمد پدید سایه چون طوبی فگندی بظلمیرشی از آن گر سخن نغز آمد اقبال تو آور دست از آنکه آب من این بسکه گر خشید و گر خیسوست تا سر خوش من از رزق گنج آوختند پیش از انت با گوهر پیش از انت با گنج</p>	<p>طالعش را چون تر از دولت شک در پیاختند هر کجا از ریت با او جو برابر یا فتنند قیمت یک من چه اندر نیمه جز یا فتنند تشنگان در زیر طوبی آب کوشا فتنند غرت عیسی است کان اندر سمنه فتنند بانمش در خواجه تاشی خاک این فتنند تا طبق پوش عرض بر روی جوهر یا فتنند وان دمارا عرشیان مقبول و فتنند</p>
--	---

در مدح ملک نصرت الدین

<p>چه پرتو ست که اقبال بر جهان افکند نجم بار محکب شاه است یا نصیر همشت همای رایت او سر بسد ره در نا درد چه منت است که برگردن زمین و زمان سپهر عصمت و نماید شاه نصرت دین جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه شکوه سایه شمشیر او بدو وجود صد و اگر چه یقین می شناخت هستی خود ایا شمی که یک فتح باب هست تو تولی که عدالت و چار سوی کون فساد</p>	<p>چه غلغلاست که دولت در آسمان افکند که بودی اسیر امان در شام جهان افکند عجب که سایه برین تیره آشیان افکند طلوع رایت را می خدا یگان افکند که در جهان گفت او نام سحر و کان افکند بر تیغ رخنه در ارواح انس جهان افکند زمانه را تب لوزه در استخوان افکند خیال تیغ شمش باز در گمان افکند جهانیان را در تیغ آسمان افکند مژای عافیت و مرده امان افکند</p>
---	---

نصرت و غلبه امان

درخت میوه که در میان است کوثر باد

نه جای

درخت میوه که در میان است کوثر باد

کشاده دید در امن و عافیت بر خود
 هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو
 سخت موج که دریای دولت تو بزد
 مخالفان ترا هر یک بنوع دیگر
 یکی بر دیگری را فلک بجهنم تو
 چون خنجر تو همه ابر رحمت است چرا
 توئی که مهت توان فریخ حوصله است
 ملوک سر نهادند زیر آن گوهر
 گرت غریمت رومست گر هوای عرق
 زمانه ساز نزولت بقیردان پرخت
 عدوی ملک تو آن شب عمر دست بست
 همیشه تا که نه پیچد کسی چنان ز فلک
 بکام خویش بران مرکب نشا و طرب

نکته

کسی که چشم برین فرخ آستان افکند
 بسان آتش ابلیس از جهان افکند
 بجللی خس و خاشاک بر کران افکند
 زمانه در فتن آتش از زبان افکند
 گلو برید ویلی را ز خانمان افکند
 هزار صاعقه در راه کشتن افکند
 که هر دو کون بیک نقشه در دمان افکند
 که زیر پای تو اقبال را یگان افکند
 برو که فتح تو سایه بر این آن افکند
 ستاره برگ قدوست باصفهان افکند
 که طالع فطر سعد بر جهان افکند
 مدار دور قضا رست بر زمان افکند
 که سخت با تو عثمان است بر عثمان افکند

در معراج ملک حسام الدین

دلهم که بر همه عالم غم تو کرد عزاد
 فنم که می سپهرم سال و ماه را در غمت
 گرفته نقش هوایت درون تشنه دل
 هر آن خبر که بود در جهان در پنج زغمت
 بر غم صبر من از غم بدست خود دشمن

امید ده که ز وصل تو کی رسد بمراد
 جز اشک دیده خون جگر نه آب نه زاد
 بر آن مثال که بر پشت پست و همه سواد
 زبان را کوی عشقت بسین کند اسناد
 بلای عشق بر غمت بھی خورد بمراد

<p>شدست حکم هوای ترا بجان بنهاد نیز عقل نباشد بجز حساب جهاد زیاده میکنی از جور یک یکیم پوزنیاد</p>	<p>x</p>	<p>چه خواهی از دل بیچاره شکش اگر کسی که صورت خوبه دید و تشنه شد مرا بشنود غم بسته در هزار عشق</p>
	<p>سطح ثانی</p>	
<p>که گرچه پیش تو هستم چون خاک کون کساد چو خواست غمزدات این شغل را بستاند بمر می شمرم زخم شتر فضا و در آرزوی منم تیره تر ز روی بداد بتاج بخشی و کشور ستانی استعداد حسدای عزوجل حافظ بلاد و عباد که اوست افسر سلاطین و فخر اجداد برای زنجیر عادی و کوری حساد کشید سایه عدلش به رویا و بلاد نه سر و ماه منیر و نه بجز و ابر و جاد محقوتی چو در ایام بود بر سر عباد چنانکه نسیر سپهر از غرض صیاد گرفته است بر وصیت جهاد و تو عباد فلک نفاذ ترا آورد و پست شد باد چنانکه پیوست صف از میان اعدا</p>		<p>مده را آتش عشق آبروی من برباد بخون من چه می دست زلفت عاف از کوک ناوکش آن دیدم که از جنبش ز پیکرت که نشاید نگاشتن بقلم به دل فریبی و خوبی تراست چون را حسام دولت و دین که پی صلحش کرد جمجم ملک اعظم از شیر دوم شوی که روشنی چشم کائنات آمد رسید مایه بذلش به برهنی و فقیر بجنب رای و رخشان دست زریز زهی رسید تیغ تو بر مخالفین عزیز ملک تو آید صلح زریب منون بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب اگر ملک سلیمان کسی سوال کند وجود ختم تو جز کثرت سواد نیست</p>

در آرد کام تو خواهد سپهر دوران
 ز نور پر نشدی ز آفتاب شکل بال
 بدان خدای که از کبریا دوری جلال
 نه ذات بی بدیش است همه شبها
 که خسروی چو تو بیدار بخت عالی قدر
 شما چو موسی نور و فرخ آمده است
 بخواب داده نوشین داد وقت بد
 بهشت داری کی بزم ساز نور وری
 که تا به تنه در پای بزم افشام
 نعم که یافته ام چیرگی و غیره
 بخوابت توانمان یافته ز صوف زان
 با بر محبت و آفتاب با طفت
 میان زمره اقرانم از عنایت محض
 ز تربیت چو کنی بیشتر نیابم کم
 همیشه تا که به تقدیر ضعیف بی علت
 در اوقات جلال کشیده باد چنانکه
 قهای ملت دوران تو بدین قد باد

هرگز صبا از لعل تو یک تار نشکند	در مع ملک حسام الدین
	تا قدر چین رونق تار بشکند

در کیش خمره تو شد انداختن جوام
 بیار ز گس تو چو مائل بخون است
 بنود دمی که در قریب است از پی نثار
 جز در مثال بردن خطی ز عمارت
 دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط
 تو بادی چو شنگ و مراراد صبر پیش
 یکدیس از لب تو بیک جان تو آن خرید
 روزی بطاعت در زخم آخر نظر کنی
 اعنی کف جواد شنیده که جام او
 ای سر دی که تا زخم چرخ نگذرد
 بی مایه محاسن خلق تو باد صبح
 الا بوی لطیف تو مشاطه چمن
 بر زردیان رفعت تو و هم کی رسد
 با جوید ریغ تو نسبت دیت کرد
 شایه که سایه داری خفتش دهد خدا
 طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد
 در خانه که گزرت تو کوید در اجسل
 با تو کدام خصم نه درو بکار زار
 کس با تو نعمه نکند تا صدای کوه

هزنا و گس که در دل انگار نشکند
 تن در دم سیم تا دل بیار نشکند
 چشم هزار لعل لوی شهوار نشکند
 نقاش عشق را سر پرکار نشکند
 معلوم شد که رونق گل خار نشکند
 آسب چه آگینه که در بار نشکند
 گر عشق را در حسن تو باز نشکند
 گر قدر را از ان کف در بار نشکند
 از مهر و ماه مایه و مقدار نشکند
 کس پیش حضرت توصیف ناز نشکند
 نزع عبیر و رونق تمار نشکند
 زلف بفتنه برنج گلزار نشکند
 تا صد هزار پایه پندار نشکند
 نقدی که در ترانوی معیار نشکند
 از تنه باد حادثا خوار نشکند
 تا روز حشر گفتند دوار نشکند
 الا میر عدوی تو دیوار نشکند
 کز گاو گز ز جمله تو زار نشکند
 از سمیت تو در دم کسار نشکند

<p>جز در دیوان خیم تو ز نهان نشکند آسان اگر به بند و دشوار نشکند اندر دماغ فتنه بیدار نشکند کامنجاش از معده نامدار نشکند تا فعل فقره خاک تو مسافر نشکند گره درون درم نرزد و دنیار نشکند سربار بی بضاعت اشعار نشکند نظم در حنانه اسرار نشکند این هفت آلفیت که در کار نشکند کز هفت درنگرد و در چهار نشکند</p>	<p>ز نهان نیزه تو چه باریست گزبان نش تیغ تو صفت دشمن و حکم تو دست چرخ شب نگذرد که صورت قدرت خیال نش حاضر بخوان بکرمت کی شود طمع بشت فلک ز بهر بودن کجا خد بهر هیچ جز برای سرافشار بخت شاید اگر چه مایه فضل مراد و لعل جز بهر نظم زوید هیچ تو هر نفس تا نقش بند کسوت این چار کارگاه دام اساس عمر خیال استوار باد</p>
در هیچ شعر سلیمان	
<p>دل اگر جان در نیندازد اگر بخانی کند اندکان مجلس که زلفند و پریشانی کند چون پریشان گشت بر کل غنای فانی کند انچه زلف کافر او در مسلمان کند سوی عاشق یک نظر با صد پریشانی کند کس نداند تا دران عالم چه برانی کند هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند سجده پیش تاست تو سر پستی کند</p>	<p>زلف سرشش چو مجلس پریشانی کند عقل با از پریشان نیستن خود گریز تا پریشان غیت برسوسن می سایه سیر کی رود از زردی عقل کاندرا کافر می از کبر بزرگس جادوی غول آشامد او عشق عالمگیر چون عالم دل را گرفت ای نگار از کمال حسن تو راند سخن بوسه پیش طاعت تو ما گردون نیزند</p>

<p>دیدم من این بیست درویش گشتان تا بود زلف تو چو گانی دل عشاق را گوی دل می افکنم در عرصه میدان عشق چنگ در فراق عدل بشامل سلطانم خل حق سلطان اعظم شه سلیمان گزین آنکه در دیوان او قیصر خدایت دم زد آنکه از اطفال ضمیرش گردید گیر قضا صفت کشد دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک</p>	<p>کشتان را تازه اشک ابر نیسانی کند عشق دهن گیر تو گوئی گریه بیانی کند تا مگر آن گوی راز زلف تو چو گانی کند گردل سخت تو با من بست پیانی کند آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند و آنکه بر درگاه او دفعفور درباری کند در زمانی حبیان را جمله روحانی کند شاه رکن الدین والد دنیا سلیمانی کند</p>
---	---

مطلع ثانی

<p>جام او بر کوشه فردوس نقصانی کند به زره باشد با قیاس مجید گزینش گریسی در صلابت همچو دسی گشت شاید گر گشت خسروا که کین تو بر آسمان سازه مقام رای عالی تو دایم ملک دین را تربیت ساکنان برج مسکون را که منقاد تواند هر مبارز روز به سباحتیخ مره نوی تو دید تیغ تو ابریت خون افشان که موج سیل او بر درت خورشید گر جبهت نه دقت کین خشم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلعت</p>	<p>نام او بر نامه تقسیم عنوانی کند خو کرم رستم دگر نیز بیانی کند رمحش اندر دیده اعداش ثعبانی کند مشتدی بهرام گردد زهره کیوانی کند از لکان نصرة و تایید سلطانی کند مهر تو در هر مکان چون روح حیوانی کند بیکریش را پریشان خود و خفانی کند به زبان در کشور خصم تو طوفانی کند چپتش را خاک درگاه تو نورانی کند آن خلایق الحق هم از وسوسه شیطانی کند</p>
--	--

تیر غرمت از کمان فسخ گردد جدا ماوج جاده تو شام را گرد غریبت اختیار خاطری دارد که چون در استخاش فلانی گرد و بر لفظ میمونست که گردیت قبول تا وجود عقل کامل جمل بر نقصان بود باش باقی در جهانانی ز عدل شالمت	موی بر اعضا را اعدای تو پیکانی کند تا درین حضرت ببح تو ثنا خوانی کند شاعری گرساچی گیرد باسانی کند گاه نظم و شعر حسانی و سبحانی کند تا بقای عدل شامل فتنه را فدای کند تا فتنه رای تو دین را انگسانی کند
--	---

فی المدح والموعظه بحدیث سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش نیست بنیاد چرخ بر سه آبست ازین قبیل مکشای لب خنده که تو خفته از آنکه دائق مشوبه که در خواب غفلت است شکسته از نیکو که بشل دهر روزگار پایان طلیعت محنت و حسرت برشته اند فی فی درین زمانه تو مخصوص هستی از کائنات به ز ملک نیست هیچکس دوان آسمان که جوهر علو نیست نام او خورشید را که مرد یک چشم عالم است گردون خلاق غنصر ظلمت تقیض نور از سنگ گریه بین دریا و کان ترشح است	در حق او کمان ثبات و بهمانی است پیوسته و تحرک و دوران چو آسیاست در خواب خنده موجب قنطاری و بهمانی است آنکس که چار بالش از کانش تسکاست روز و دهر ملتی و دهرت گوی این لقا است گردش و طیر بر تو بگردید هم ره است در هر که نیگری بهمین مانع قیلاست او هم اسیر و بهشت در گاه کبریاست بنگر چگونه قاتش از بار غم دور است تردانی ابریه مانع ضیاست آتش حدودی آب زمین شمن میو است در کوه ناله دوان و پندار کان صداست
---	---

در یافتن ده در تب لرزست روزی
پیل تمام خلقت و حکم نسا در
شیر ثریان که لاف سر نیچی زنده
وان باز نازنین که سر انگشت میگرد
طالع دس میخوبان در قید و شست
که بک درمی که قفقه در شوق میزند
این آدمی که زنده ارکانش می نهند
عقل است بر سر آمده از کائنات و او
حال نبات اگر چه نگفتم برین قیاس
ملک خدای ثابت و باقیست بعد از
فرمان ده اکابر آفاق سیف دین
آن سرور که رونق یکروزه عدل او
صدش مقرر جا و درش جای دوست
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب
نات تو بزمین اثر طبع این دوست
دین هدی بر پیشی سعی تو شد قوی
گردون که با جفا نفسی در پیش ازین
عصمت جهان بود که ترا بر زبان دوست
از آب تیغ آتش فتنه فرو شست

طعم دمان و گونه رویش بران گواسته
از نیش فشه غصه بچید و منتواست
از دست مور در کف صد محنت و بلاست
در مخنتی ست ورنه طعیدش از کجاست
سیمرخ شاه مرغان در حبس انزواست
آسیب مهر نجبه شاهینش در قفاست
پیوسته در کشاکش آن چار اردو است
هم با پمال شهوت و دست خوش هواست
میدان دمی گذر که ذبول از پس است
آثار خیر صند را بران دگر هب است
کافاس عدل او در حکمت صباست
عذر زهر اساله جفائی جهان نخواست
طبعش مکان طغی و کفش عدل سخاست
هر سه حکمت که پس پرده قضاست
عدل تو در جهان نظیر رحمت خداست
کار جهان بسایه عدل تو گشت راست
اکنون نیز نند نفسی کا ندرو وفاست
چیزی نمیرود که نه حق را دران رضاست
و آوازه امان ز حد و د جهان نجاست

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

رای مقدس تو که بر غیب مشرفست آن مختم بر پس که قریب چهار سال دین سحر تم نگری که در نیوخت روی من نهنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم گیتی بجای من ز جفا که داغ کرده تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع باد همیشه قبله خوف در جای خلق	از باو ای قصه من بنیجر چراست دوران چرخ بیخوض از بحر من بگاست از خاک آستان شاه جهان جد است کارم شکایت فلک و شرح ایست گر لطف تو مدارک کارم کند روست تلخی خوف هم بر شری رجاست صدر تو همچنانکه فلک قبله دست
---	---

از

از خاکیست

در مدح نصره الدین

سر بر سلطنت اکنون کند سرازری فلک کلام غرور این زمان ز سر نهاد خطاب خسرو انجم کنون نگردد نهند همای خیر و یون چو بال و پر کشاد چنین که قلعه مد دولت در آمدت بگردد چنان بساخت جهان احوای دولت شاه از آن گذشت که گستاخی کند پس ازین ازین سپس بعد از بانگ پنج نوبت شاه خدا یگان سلاطین محمد نصره الدین شکوه شهر شاهین تهنش نشکست شان و پرچم رعنش یکی بسر تیری	که سایه بر سرش افکند خسرو غاری که هست افسر بر سر سرازری که مصلحت نبود خسروی با بناری ازین سپس نکند چرخه دعوی باری از موج او نه خطائی جده نه انجاری که از طبیعت افتد ادرفت نامازی سحر بر پرده دری یا صبا بگازی کند منادی اسلام را هم آوازی که دولتش سجادش هم میکند بازی دل عتاب سپهر از بلند پرده بازی گرفته قلعه گردون و اگر بسر بازی
--	---

از

زهی بصر ملک ترا عنایت حق
 مسافران فلک را بوجهم همراهی
 ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید
 تو ملک بروی و دشمن بگرد تو ز سید
 اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد
 سپهر از خط حکم تو سرخواهد یافت
 عیار مهر از خلاص تو نخواهد گشت
 ترا بملک زمین تعینت نیام گفت
 سپهر و مهر خجاک در تو سوسه نازند
 زمانه دامن دوران ز بیم درچیند
 اجل ز دشمن جا بهت جهان بپردازد
 همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند
 لفظ و امر تو در مملکت چنان باد
 ریاقت تو چنان کرده ملک تکی را

عزیز کرده و الحق سزای اعزازی
 مدبران قضا را برای هم رازی
 بدان طمع که بخیناگریش میوزی
 که آینه شل شل مزدوریت یا رازی
 حدیث سگ بود و دست گاه برازی
 اگر بتغ سیاست سرش بیندازی
 اگر بیوته تکین سالهاش بگذازی
 که عقل را بود آنجا مجال ملتازی
 بسط خاک چه باشد که تو بداندازی
 چو دست حکم سو خیب آسمان بازی
 چه لحظه بهتاهات ملک پردازی
 تو شادازی که ز شایان عصر ممتازی
 که اسپ حکم بر آید هم آسمان بازی
 که همنان برود با شریعت تازی

بمعراج نصرة الدین

زهی سفر حکمت ز ماه تاما سه
 توئی که از ره بسیق طاروزی خلق
 چونندگان مژده خورشید بر درت شب و روز
 تو آن ستاره شکاری که شیر بیشه چرخ

شهی ستاره سپاه و سپهر درگاهی
 بدست تست که اقوازی و اگر گاهی
 نشسته اند بهر خد تکیه درخواهی
 ز بیم تیغ تو تن دروید بر دماهی

تا گیتی بخشد از توشتی با رازی

ز غایت
 ز غایت
 ز غایت

<p> بحکم بر خردی چون خرد بر او اسحق بمصر ملک خدایت غریز کرد و هم است زرت چهره دین را تراوت از پی آنکه بر دستان تو از چشم روز بنیائی شکست نامده از پیج روی در عیدت کجا کند مه و خورشید چون کشی می لعل خدا ایگنا دانی که خدمت تو مرا زمانه سز نشتم کرد و گفت نیز چرا جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش اگر قتاده ام از خدمتش شبان روزی مرا چه شاه گزیدست و شاه را نیز دان رسید موسم نوروز دشمنان ز حسد تو بر سر یک نشسته چه عجب بر غم اعدای عمت در انباده از آنکه با مردمی بران در زمانه حکم که نیز </p>	<p> برفق خویش سخنی چون سخن در افواهی که داد سخت غریزی بیوست شاهی بر تیغ حجت آثار صفت اللهایی دهد ضمیر تو از پیر حسن آگاهی مگر بطره جسد بتان نگر گاهی بر روز پیش تو خورشیدی بشب ماهی مقدست بر اغراض مالی و جاهی قتادی از در شاد جهان بگریاهی که زین میان منم با تو محظی و شاهی گزیده ام بدعا خدمت سحر گاهی نه من ز بندی افتم نه شاه از شاهی ای ز من نفسهای سرزدی ماهی اگر بود همه نوروز تو ملک شاهی نگیرد از پی خفاش روز کوتاهی زمانه را نبود چون تو آمد و ناست </p>
--	---

در ملح قصرة الدین

<p> ای بنشته دولتت نشو بر ملک چاپ و دان موسم نوروز در ملک خودم و شاه جهان تخت بنشین هم بر تاج که بفرز سر </p>	<p> با همجو علم سلطانی می چون پدر سلطان فرصتی باشد طریب ازین نکوتر در جهان در پناه دولت فرمانروایی از مرغ جان </p>
---	--

<p>خسرو اعظم تا ملک نصره الدین که علو آنکه بیرون برد تیش چین ز رخسار سپر پرتوی از برای او پیرایه خورشید و ماه خوانده تیش بر خلائق خطبه فتح و ظفر ملک نادیده چو تو لشکر کش و کشور تبار بر در ایوان قدرت چون قمر صد پرده ار ای براتی دولت را فرق فرود پایگاه رایت از دانش ملک حاکم مسل استوار چون قضا پیوسته بر اعدا سنات کار کرد از سوسم قهرت اندر تنگانی مهر که هر کجا از آتش تغیت بر آید شعله</p>	<p>خسروش را طایر ام افلاک زید آستان و آنکه دور افکند عدلش خرم ز ابروی کمان نکست از لفظ او سرمایه و ریای و کان داده عدلش در عالمک شونده امن امان دهر نازده چو تو فرمانده و گیتی ستان بر سر بام جلالت چون حل صد سپان وای جامی مهت را اوج بر جلیشیان عدلت از رحمت جهان داد ای بس جهان چون قدر همواره بر آفاق فرمانیتان چون عرق بیرون ترا و منور خصم از تنخوان آفتاب آنجا شر است آسمان آنجا رخا</p>
--	---

مطلع ثانی

<p>جز تو کس را انصاف شای تر مید و در جهان آسمان با صد هزار اوج بیه آخر کو نیست بادشاهی را سخاو عدل سرمایه است و تو نیست اندر کیسه چرخ از گشت نقدی وین صنع ایزد در وجودت بهر آن تا خیر کرد چون تو اندر سندان شاهی شستی روزگار در بنیاد حفظ تو از بهر ترتیب روم</p>	<p>ملک مادل بر توحی باید نهادن جا و دلا تا ترا بیند بر ست دیگری ندید عثمان در سخا صد جانی در عدل صد شو شیران نیست اندر پرده غیب دلت راز نهان تا که بدین تیغ تو دفع نکتست آخر زمان بعد ازین در سنای عدل تو باز دستان گرگ در باب مصالح راز گوید یا بشان</p>
---	---

تا جهان را میوه قسح و ظفر بار آورد دست در هم داد و اسباب جهان را ریخت تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپاید تا ابد عهد جاویدت قرین باد که تو	تو هست اندر دیده دشمن همی کار و نشان آسمان را ماند انگشت تحیر در دمان تا بماند نوبت عالم تو در عالم بان هم نگو عهدی بجهانند و هم صانع بان
---	--

در مدح قزل ارسلان

گیتی در فرود دولت تو ماند جهان بر هر طرف که چشم کنی جسلوه ظفر آرام یافت در محرم امن و جش و طیر گردون فرو کشاد گشت از میان تیغ ملک چنین مقرر و حکمی چنین مطلع مسخ گشت قصه کاوس و کیتباد بالید ازین سلطان تخت بزرین از غصه خون گرفت چو ملخ را جگر شاید که بگذرد ز پی مندرخی جاے سلطان شرق و غرب قزل ارسلان گنیت آن شاه شیر حمکه که شاهین متبش وقت طرب جو دست سو جام می بود هنگام کین چنینه برافرازد از گفت شام توئی که حمله پاسب تو بر عدد	ماند بر سر ارم و روضه جهان وزیر جیت که گوش نمی فرود امان و آسوده گشت در کف عدالت جهان و ایام برگرفت زده از گردن کمان دیرست تا زمانه نداد از کسی نشان و افسان شد حکایت دارا و اردوان بگذشت ازین نوید سرتاج ز آسمان فرخنده باز ماند چو گل عدل را دمان زین پس بزیر سایه خیر خدا یگان با صد بیت کابش ایام را توان دار و فرار کنگره عرش آشیان بر بیم زند ذخیره سحر و دین کان میخ را خطر بود از صدمت سان چون برخیل سایه سائل بود گران
---	--

بهر نسبت تو که در هر که غرق شد
 بر خیزد از زمانه بیکبار حرث نسل
 هر چند که گشت عدد وید کاینوت
 با سحبه چنین که بر بند زبان چرخ
 بر باد داده هدایت تو خرمین قمر
 وقتی که گم شود در سر کشان خود
 تو در میان لشکر چون موربی عدد
 در تازی از کمانه چو شپه این جنگجو
 آن لحظه کس ندارد پای تو جز کاب
 بدخواه ملک را از نسیب تو آن نفس
 ای خسروی کمرنگ فنا را قضا برید
 گر گم شود پی زحل از چرخ بک نیست
 گیتی طبع نداشت که تو سرور آوری
 آنهم تو اضعیت که کردی و گریه چرخ
 دندان آرد را هنرست اره تیغ را
 محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج
 تا بهشت به دست صبا دایه بهار
 گلزار دولتی تو که دار نسیم خلد
 عابد تو بس در فراز و قبول تو شکو

هر گز نیفتد از پس آن باز هر گران
 گر دفع فتنه را بنو تیغ تو نشان
 بکنید و کرد بر همه آفتاق کاروان
 تیغ ترا سزود که بر اعدا کشد زبان
 و آتش زده شکوه تو در راه ملکشان
 روزی که بگسلد ز تن پر دلالان روین
 هر یک چو بود بسته بفرمان تو میان
 گویای بزمین زنی و بانگ بزبان
 و آن روز کس نگردد دست تو جز عنان
 خون در جگر بخو شد و مغراند رستخان
 بدو شمنان دولت تو کرد امتحان
 بخت تو آگاه نیست چه حاجت بیاسان
 تا سایه بر سرت فلکد افش کیان
 و اندک مشتری نه بنار و بیلیسان
 مییست سخت ظاهر عاریت عیان
 شمشیر صبح را بنود حاجت فسان
 گردانید جبین لاله در خسار رخساران
 آسوده باد تا ابد از آفت خزان
 ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

در مدح نصرة الدین

ای هر دهنه پنج سهرای منیر تو
 فخر ملک نصرة الدین پیشگی گوئی
 آن بجز ناخوشی که ز روی مناسبت
 آن بدر زاهری که مقدر شد از ازل
 سرمایه سجاد و معادن بوجیه
 شد حکومت ملازم فداست ز بهر آنکه
 نقاش صنع گر چه که اوستاد حاقست
 اهل زمین اگر چه اسیر زمانه اند
 گردون که پیش میوکب جایت پیش است
 آنرا که سر دوباره بروید چو گندنا
 جیفی تمام باشد از آنجا که آتی است
 جشید راستی تو از آن لاف می زند
 سلطان نشان عهدی از آن نیز بطوع
 گردون بدین قدر تو را ضی که نام او
 دانم که هست انجم و سیاره را رجوع
 صاحب قبول صفه روحانیان نه است
 ثابت نمیشود بر این عجل و شل و شرع
 خلق ترا نسیم عبیر است لا جرم

حل کرده عقد های فلک را ضحیر تو
 کاین دوبرای نصرت وین شد نصیر تو
 دریای اخضرست کینه غدیر تو
 تما حشر در منازل دولت سیر تو
 گر نسبتش کنم بعطای جفت سیر تو
 تو ناگزیر اوئی داو ناگزیر تو
 نکاشت جبر حیفه امکان نظیر تو
 انیک زمانه با همه شوکت اسیر تو
 هر دم سپر بنگیند از سهم تیر تو
 لزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو
 جز تیر اگر شود سوئی دشمن سعیر تو
 خورشید روز و شب ز کلاه و سر تو
 مریخ زیر رایت کمتر امیر تو
 در ملک بندگان تو آرد و بر تو
 لیکن بقول حاجب رای وزیر تو
 نخت جوان به تربیت رای پیر تو
 هر دعوی که آن نبود و لپ پذیر تو
 شد جیب چرخ پز نسیم عبیر تو

<p>دانشمندان که ظلمیر آنست لیک تو دستگیر خلق خدائی در نیمهان</p>	<p>او را چه قدر لبس بود از تو ظلمیر تو با و اخدای در دو جهان دستگیر تو</p>
<p>ترکیب بند در طبع آنا بک اعظم</p>	
<p>خیزای نگار جتن خزان را بسازگار در پیش لاله رخ و گلزار عارضت عمد نبفته گر چه فراموش کم شود داری نبفته بر طرف چشمه حیات گر خواب ز گس از دم دی بسته شد روت بر کف قبح ز باد ز رنگین که رنگ کرد شد زرد روی سبز در شک خطب لیک</p>	<p>مارا لبس است صورت روی تو تو بهار فسوخ شد بهار گلستان لاله زار مارا از تو بود رخ زریات یادگار سهل است اگر نبفته بر دید سجو بیار بکشی آن دوز گس بر خواب پر خمار مشاطه دارد دست طبعیت که به چار سر سبز ماند سرو با قبال شهر یار</p>
<p>ای عید نیکوان بده آن می بیاید دادیم داد تو به بی عید چندگاه با جان سرشته اند تو گوئی شربت روی ترا بعید صفت کرد عقل باز از آتش مهای تو بر خاست شرم عقل دانی مگر که موسم عیش است ازین سبب چشم بدنه با قبال شد بدخت</p>	<p>نمای نیم شب رخ چون با مداد عید اکنون می و همی کی لحظه داد عید بر می نهاده اند تو گوئی نهاده عید چون نیک بنگار نیست خجل شد زیاد عید وز آبروی خوی تو نبشت با د عید کافاق شد مسخر حکم نفاذ عید هر تر غمی که محبت از کشاد عید</p>

<p>قطب ملک نصره دین شاه تاج بخش کز قطب حق رسید بدو تخت و تاج بخش</p>	<p>بماند در موافقت جام و یاد ما چشم روشنیم چو تو ایستاده امشب راه دیده بصحرای نموده عصبت نمیکشیم که زنجور زاده دیدم که سخت دیم دل صحت داده کز روز وصل و شب حیران نموده دی بنگین خسرو آفاق داده</p>	<p>ای یار بر نشین که بیایستاده تا تو نشسته بودی مجلس شبت نور روزی که بر جمیع منہ دل جی نگاشتی هر دم ز شعله بر دل شب غیش میزنی بر سر نموده فیسر و در قهر مانده پاک نی فی طاعت دکنم جای آنت هست آن بوسه که پر لب مقراض میدی</p>
<p>بوکر بن محمد بن یلدر که هست در زیر پای هست و فرق سید است</p>	<p>بر تاراست تو دوخته دولت قبا ای ملک هرگز که کرد انچه تو کردی بجای ملک گستار پر نیند اندوه ای ملک جنه تیغ در جهان چه بود کیسای ملک روزی نبود شان تو بودی برای ملک آمد بسایه درت اینک همای ملک دین یافت نصرت از برکات دعای ملک</p>	<p>ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک الکام از دلم بذر آورده ملک را ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ فرج تیغ تو خاک ملک همه تر پخته کرد چشمه بنگانان هوس ملک عاقبت آینه خسروان همه در سایه های ملک جهان ترا بدعا خواست از خدا</p>
<p>ای همچو جهان خلاصه ارکان روزگار</p>		

ملک ازل
در مقام دولت
نمودن اوزار
رازدن کاردان
از مصلحت

سر دفتر و سر آمد دوران روزگار	
<p>شما با چو عکس متغی تو بر دشمن او فتاد نصمم تو ناگهان نفس سرو بر کشید چاکلی که حبسج کرد گویان چرخ را ای خسروی که از صفت خلق خلق تو سرسشگر نعمت بکدامی زبان کنم خورشید و من ز سایه من شک میزند بفر از سر با نفس شاهی که دشت</p>	<p>مه را از بیم صاعقه در غرس او فتاد زبان لرزه بر عظام می و بهمن او فتاد بر کسوت جلال تو در دامن او فتاد اندریشه در میان گل و گلشن او فتاد کنه شرح آن زبان خود الکس او فتاد تاسا یه با یکسر تو بر من او فتاد در زیر پای حادثه برگردن او فتاد</p>
در هیچ آداب اکظم	
<p>گفتار تلخ زبان لب شیرین و زهر است بکشای لب بر پیش من گر چه گفته اند تا بگریزی از سر عشاق دست مهر هر دل که سخره فلک چنبری نشد دلف تو افکند رسنش هر زبان دراز آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه چشم بجا دوی بدل چاه و پلست گر چه بنجای کافر و جادو بود بهشت رخسار خوب و خرم همچون بهشت تو آمد خط سیاه بلا لائی رخت</p>	<p>خوش کن عبارتی که خلعت به خورشید کان فضل اعلی بار تو آن هیچ گوهر است هر جا که در هوا میو نیست بر دست در چنبره دلف تو اکنون منو است و اندک عاقبت گذرش هم چنبره است رویت در بهشت ولت آب کوثر است زلفت بکافری عوض کفر خیر است وین وجه نزد اهل حقیقت مقدور است آرام گاه جادو و دماوی کافر است وین نیز غیب است که لاشعور است</p>

در هیچ آداب اکظم
در هیچ آداب اکظم
در هیچ آداب اکظم

مغفول کی شود درخت از نیکی بیخ
 مغفول ابروی تو با منمای نیکی
 تا آمدست و صفت لب بزیبان
 در هر صفت که چون کت بسته ام میان
 گفتیم که رسته شود تماشای عیدگاه
 بر هم نودی بغزه جسانی بر غم من
 بازار ماه در هر روزی تو کاسه است
 هر یک که میری قدیم است از تماشای خلق
 چرخ از نسیم زلف تو خوش میکند شام
 قطب ملک که قصه دین که ملوک قدر
 سلطان نشان از یک با عظم که ملوک
 بود بکینه نام و سیرت عثمان حیا و علم
 شاهی که بهفت مهره گردن شش جهت
 چشم فلک ندیده بیند معجز خویش
 هر فتح کاسمان بهدش غنمای کار
 ای خسروی که نجات جوان چون بهر
 روی توین از رونق عدالت مزین است
 آنکس که تربیت از قبول تو نیست
 در پیش حله تو کجا ایستد عار

علا در بخت
 ایضا سینه
 ایضا سینه
 ایضا سینه

زیرا که بر تو ملک ملاحظت مقرر است
 بران قاطعست که آن خط از دست
 الفاطم از حلاوت آن همچو شکر است
 همچون میانت نکته بایک خمر است
 که مرز عید رایت زیبات و زور است
 زمین روزی نیست کون از غم است
 بهدوی زنده تو به حسن تو لایع است
 پیر شک همچو لولو و نثار چون در است
 گوی غبار مرکب شاه مظفر است
 چون چرخ بر سر آمده بهفت کشور است
 معارف دین این دو شریع پیوست
 که نمل به علم هم به فاروق حیدر است
 و انهم بهیم بنجه قرش بشد رست
 آن کار با که دولت او را پیوست
 چون بگری مقدمه فتح دیگر است
 بر آستان حکم تو دیرینه جاگست
 مغفولانست بهت غنمت معطر است
 همچون چار و بید عینه ست و خمر است
 رو باه را چه طاقت زور غنم است

<p>بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانکه هر جا که با عنایت طلب تو در جان در جنبه آنکه از تو زمان بکیند خاک از صد گلت یکی نه شکفت با ش تو تو ملک بعدت و لشکر نیافته آرد که خون و عصمت از بدو کند تا اختلاف آخر و غصه ز روی عقل جا ویزی که قوت خشم در ضای تو</p>	<p>با ستم آسان بر بلندای برابریست تا بوش و دار بود کنون تخت و منبر است این منزلت که یافته پس مختصر است کاکه آن هنوز گلشن خجست تو نور است کین قیمت از سبا و بی منزلت مقدس است افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است اندر زمانه موجب معروف و منکر است بزر ز فعل غصه و تاثیر افسر است</p>
در مدح آنایک اعظم المومنین محمد	
<p>مرا مبشر اقبال بامداد پگاه چه گفت گفت چو رویت بکعبه کرم زمین بوس بنده جاودان خیره عمر اگر چه مدت غیبت دراز گشت و یک بیای که حلم شنیده ثبات آن دار ز آستانه او برگیر ازین پس روی رضای او را از کائنات گیر عرض بشب بخدمت او همچو شمع باش بیک که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد خدا ایگان ملک زمانه لعل الدین</p>	<p>نوید عاطفت آرد و زان شاه نیاز عرض کن حاجتی که هست بخواه که کیبای حیانت خاک آن درگاه زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه که منترم نشود از چنین هزار گناه که نیست دولت دین را جز حیات گاه جناب او را از حادثات ساز پناه بروز بر در او همچو صبح خیر نگاه که همچو سایه دود و در کاب نمل آید که گریه موکب با او کرد روی کفر سیاه</p>

جهان کشای ابو بکر بن محمد کوست
 حسد انگانی اندر فضای بارگش
 بر پیش پنجره سیاه رنگ او در زرم
 همان زمان که سر از جیب خسروی برزد
 ز بسکه بد را و سجده می برند طوک
 ز کامکاری قدش بر رخیه دعوی کرد
 شعاع دولت او هست و یقین سیر
 ایاشی که ز ادا و شمت هرگز
 چون بگری بخت تفاوتی نه کند
 بتن ز خدمت اگر در پیش قدم عالی
 بماند آینه دولت تو روشن از آنکه
 تویی که سر بر آثار تابیداری دید
 رسید خاک بر جنابت بقدر بر افلاک
 هر آن زمین که بر او بر رحمت باید
 بر فوق و حلیم جهان را بطاعت آورد
 به پیش موکبت از فتح و نصرت ششم
 مثال قهر تو با مکر و بد سگالی خصم
 همیشه تاروش سال و ماه محفوظ است
 حساب عمر تو در ملک باو چندانی

ز فرق تا قدم آرایش سر بر کلاه
 عدیل قبه چرخست قبه حشر گاه
 ابو زنجیری کوه را شایسته گاه
 فشاندر رخ مهر سپهر دامن جاد
 عیال نیست قدم را زانو حام جباه
 فلک مقرر شد و حاجت نیامدش بگوا
 چون نور طلعت یوسف میان خلعت چاه
 نیافت مادته در ساحت ملک راه
 حضور و غیبت بهمن شاه در پیش شاه
 ز شانه اشمل جهان شکست به بینگاه
 نهیج سینه بهر تو بر نیامده
 هر آن زمان که خرد در جبینت گرفتارگاه
 فتاده نام ز بگشت بعدل در افواه
 دمید زاب و گلش کمیای بجای گیاه
 اگر چه حکم تو عاجز نبود از اگر اه
 بگر در ایت از زمین دولت سپاه
 حدیث حله شیرست و حیل برو باه
 یکی به جنبش مهر و دیگر بر فتن ماه
 که حصر آن نه کند دور سال و گردش ماه

در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

زنان زلف مجنبن که بگل بر نهاده
 مخمور عشق را بنود چاره چو تو
 از اشک اصل ساغر چشم لب است
 خود از برای سر زده از بهر تن بود
 در بر گرفته دل چون خود آهین
 سر بر نیکنی ز تکبر مگر که پاس
 آن شاه شاهزاده که اقبال گویش
 بیکر بن محمد کاندلر دیار کفر
 دولت پست زنده دولت تپش
 با آنکه در بایات عمری حسد را با
 کس را فراز خویش نه بینی چو از علو
 زنان دم که دایه باز گرفت از لب شیر
 هر کس که با مناقب حیدر به بیند
 تا کرده زبانه شبنم سوی هوا
 دیرست تا هم از نگهبان زگر در راه
 ز نار بست خشم تو چون دید که ظفر
 دیر است تا بجای صلیب و کلبیا
 افعال با تو زاد برابر یک شکم

صد گونه طایع بر دل غم بر نهاده
 صد عقیق بر گل شکر نهاده
 توب چو ابروان لب ساغر نهاده
 تو جنگ جوی عادت دیگر نهاده
 دامن زلف چون زده را بر سر نهاده
 بر آستان شاه مظهر نهاده
 از فخر پای بر سر اختر نهاده
 آتش هزار بار چو حیدر نهاده
 کین هر دو نیک لائق و درخور نهاده
 پای بر سپهر ستر نهاده
 مسند فراز قیام خضر نهاده
 لب را از مهر لب خنجر نهاده
 داند که چشم بر در خیر نهاده
 تکبیر در زبان دو پیکر نهاده
 رخت سیحان همه بر خور نهاده
 تو داغ بر جبین مه و خور نهاده
 محراب رست کردی و منبر نهاده
 خود را بد گیران چه برابر نهاده

دانشد هگنان که تو تنها بذات خویش فرزند رای با تو را احراز مصطفی پشت دولت همیشه قوی باد بر آنکه	صد بشکری که روی نکا فرستاده بر خود چرا معیشت لشکر نهاده بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده
--	--

در معراج ابو بکر بن محمد

درین هوس که من افتاده ام بنیاد مرا ج دل تامل نگاه که دم زود قیاس دیده گرفته ز دور زوکی است تو مرد آن نه که روزی نعوذ با تقدیر چنین که اسپه جفا تا تو بر کشیدی تنگ کم اوفتد چه تو چاک به سوار در عشق چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند بدین صفت که تو دانی زبان مرغانرا سجده گفتی زودت ز دوست بر گیرم کینه دست نشان تو در جهان بقصدت کمن دیگر در زلف کافرت که تویت سیر ملک جهان تاج بخش ز نوره الدین شنششی که به بنید درون پرده عجب گذشت گوشه چتر جلالت از کیوان ایاشی که میر خطه روشن خان ملک	مرا سجان خطرست از غم تو تا دانی نمده چو زلفت تو سر در سپهر پریشان که بر سر آردشس هو جهای طوفانی کسی ز پای در آید سری غنبنانی بوقت حمله ز گردون عثمان نگر دانی که هر چه میرودت چون زمانه میرانی ز لوج جبهه من حرف حرف بر خوانی عجب کمی نه کنی دھوی سلیمانی چه گویم آنکه بخت درست و نتوانی بمانده بر سر پاتا کجاش نشانی بعد شاه جهان بازو مسلمانی که ختم گشت بر تو ابد جهان بینی ضمیر روشن او را از لای پنهانی فرو نیامده هرگز سرش سلطان نهند پیش تو بر خاک تیره پشانی
---	--

در نیم انگشت زود

بله از دست گفتی
نیز از ملک کردن
و با او ساختن
بماند

نیم

<p>توئی که دامن همت بفرس گاه سخن ترا بخت دیگر چه حاجت اندر ملک بقدر عمده ترتیب هفت اخلاکی در آن مقام که آیند خسران عرض اگر بقل ملک جهان در آری سر اشاره به سبزه تازیانه بس باشد ز کیمیای بقا آفریده اند ترا جهان و هر چه در آن هست آن محل دارد مثال ذات تو اندر جهان کون فساد بر آن نصف که فلک را بدان نظر نرسد به تنهایی که کند خصم تو چه پندارد ز نخت اگر چه ترش بر لب و بدان نرسد ترا بخشم عدو باد عمر چندانی کشاده دست مراد تو بر جهان ناگاه</p>	<p>بروی جلوه ملک جهان برافشانی که در جبین تو پیداست شمر غشانی بعد از زبده ترکیب چارادگانی تو باشی اول اگر چه نباشد ثانی نبایدت در دوزخ انسی و جانی نگو میت که بسوی عنان به چپانی بالتفات تو آرد زمانه منانی که تو ضمیمه مبارک بران نرخیانی همان حکایت کجاست و کج ویرانی چو بنگری بحقیقت هزار چندانی که باز گرد از و پاس تو باسانی که آرد دست بدارد ز تیر و دانی که روزگار نماند تو همچو پستان مانی بلطف بهی و گاهی بیغوثستانی</p>
--	---

در اشارت

در مقام

در مخرج ملک نصره الدین

<p>دوش آوازه در مانگند نسیم سحری عقل نوش خوشخبری یافت از نیغنی گفت که چنین است یقین دان که جهان با بر گل اندیشه چو از وصف ریاضین گفت</p>	<p>که عروسان چمن رست که جلوه گری راستی خوشخبری داد نسیم سحری چون بهشتی شود آراسته تا دوزخ گری نوش کن با دوه گلگون بچه اندیشه دگر</p>
--	--

در مخرج خوشخبری یافت از نیغنی گفت

جهان

خاتم ملک در انگشت تو گروست خدا تا جهان سرزگر میان فنا بزارد در جهان داری چندان بقا با دای شاه تو ازین دولت و اقبال بدان پایری	چه زیان دارد اگر خشم شود دیو و پری وز حوادث نشود دامن آفاق بری که مندرس کند عقدش اگر بر شری که بپای غفلت تارک کیوان سپری
--	---

در مدح ملک نصرت‌الدین

نار خشن بیکارست و لا یفیل مهر شامی دیوانگان گرفته ولیک ز بهر عریده خود را خواب کرده و من در افتاده زانده پیشه با بدیای چو دید واقعه کز دست خویش شده ام راه جدو یقینش درست شد که شد بزرگد راه فرو ریخت قصه های دراز گهی زبان ملامت کشادگز تو سزود گهی ز راه نصیحت در آمده که مباد بصبر کوش یقین دان که عاقبت جهان جواب دادم و گفتم چسبیده ام بچند کنون که وقت خوارست می باید خورد مرا بجل کن و بگذار ازین حدیث که هست بجست بجز از جای خویش و گفت مباد	در آمد از درم آن ماه روی مرسل بزیر بر خشم زلفش روان عاقل گرفته ماتم عمر خراب سبب حاصل که روزگار نه غورش بدیدنی سائل ز سر گذشت در آب و پای ماند بگل دل شکسته من در فراق او وصل چو زلف خویش پریشان چو کاشن گل که حق صحبت دیرینه ناکنی باطل ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل بکام دل برسی خود کدام صبر چه دل شراب خوشدلی از دست معنیان چگل ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل جنای اهل خراسان میان ما حاصل که هیچ دل بهوای شما شود مائل
---	---

در مدح ملک نصرت‌الدین

دلیم بی روی و در جگر خیز میگوید
 مداع کردش القصه که قسم پیش
 ز غنای عشق کشاده دل و کمر بسته
 سپهر جاه و جلالت متوده نظر الدین
 قضا شکاری تخت دیر چاه که کند
 میان خوف و رجاء عدل او بود حکم
 و یکا نگارائی او میکند فلک اقرار
 سچشم کبک انصاف او شد حقیر
 ایاشی که سپارده معالی تو
 جان ز نام تصرف بدست حکم تو داد
 دل خفیض تو دیوان غیب را مشرف
 محاسبان سخای ترا در خل جهان
 اساس ملک تو چون کز زمین ثابت
 اگر فلک بدرود روزنامه آمال
 عنایت تو جهان را انصاف یکان داد
 حسد را یگانا شعر مرا چه وزن بود
 نه مجلسی منسلکی کا ندر و زین و مهبت
 ولیک چون تو اقبال ره نمود مرا
 برود صرصر قمر تو نهفت فقر

اگر زانکه در روز جمعه احوال
 بود صمیم دای تو تو کمال

همچو
 بهر جا که
 میسر

اگر بدل سجلی نیستی بهر جگر بحسب
 رهبری چو روز قیامت کشیده نامل
 بغیرم بندگی شاه عالم و عادل
 که پیش دست و دوش هست بهر کافران
 خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل
 میان باطل و حق رای او بود فصل
 بشهر یاری او میسر در زمانه سهل
 شکوه صولت شاهین و حمله طغران
 در ای منزل اعلیٰ سز و بسد منزل
 هنوز گردون از روی مهبت تو خجل
 گفت که بیم تو اموال رزق را عامل
 سز از سالک عطا بر جهانیان فاضل
 ولیک حکم تو چون روزگار است سهل
 بود و نسیفه بود تو نعمتی شامل
 و گرنه از چه قبل شد وجود را قابل
 بجلوس تو که سبحان بود در و ناقص
 بود عطا و دایمی و شترنی جابل
 اگر غنای زلف لایم توئی مغر و نذل
 فلک ده صولت تیغ تو فسر بر قتل

<p>تضامیان تواضع بدست چون چاکر همیشه تانده به پیچ متقی برباد تو در سعادت و نعمت بمان که مقول شد</p>	<p>قدر زبان فصیح کشاد چون ساکن برای نعمت عاجل سعادت آجل عذاب آجل خدمت محنت عاجل</p>
در مدح مظفرالدین خسرو عجم	
<p>دادیم دل بدست تو در پای نگینش چون دست در غمت زد و پا هتوار کرد وز عاصد چون که با سر زلف تو بسته ایم این دل که نیست بسته زنجیر زلف تو شد بگینا چشم تو در خون جان من نگرفت دست خفته گریبان سحر کس تنگ آمد از فراق تو بر من جهان تا کی شکا بر عشق تو باشد دلی که هست صاحب قران مظفر دین خسرو عجم شاهی که از برای گلستان بزم او بر هر مبارزی که نه از نام اوست جز مرغی که از شایان اقبال او پرند ای هست تو ساکن آن بقعه کز علو رای تو ایضی است که در زیران حکم بر هر که تافت بر تو خورشید بطاعت</p>	<p>فارغ مشو ز ناله و زاری و شنیدنش گر دست می گیری از پای نگینش بی هیچ موجه چه سر زلف نگینش توان نگاه داشت زنجیر دینش تا چند ازین ستیزه چه کینست نهش تا در زبست عشق تو دامن بدنش مسکین یک جز در تو نیست سکینش درگاه شاه عالم و عادل شنیش که چرخ سر کشید فرو کوفت گزینش هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش از سطح آب کم بود از ابرای چشمنش از اختران ثابت سازند از زینش بالای هفت خطه چرخست بر زینش هر روز رام تر شود آبا م تو شنش خورشید همچو زره در آید از زینش</p>

آزاده ایست طبع تو شایسته بر زبان آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل گر چه هم ماه با تو یک جو کند غلات تا شب را اختران بکشد یکمین باز از مصداقات حوادث ترا مان بر دشمنت کشاده کمین اختران نفس	خطی به بندگی رسد از سر و سوسنش در گرفته اند چون سنگ آهش در هم زند شکوه تو آتش بنفش بر هم زند مصداقست روز کمینش کامروز هر که هست در دست منش وز هدایت تو تیره شده روز شنش
---	--

در مدح ملک صدرالدین

شبه نجیه ابدایان کن فیکون نشان لعل و برفت یک بیک نمیدانند چنان نمود که گوئی بکس می بینند از ان دو عارض دلجوی تو دو صد بید خود چو در وقت دیوانگان عشق تو دید دل حکایت زنجیر لعل تو به شنید مر از ضعف تن سوز دل از ناشناخت ز عشق چشمه نوش تو اندرین مدت هنوز آتش سودا همی زخم در دل سوز سینه من شعله دو صد اوق کنین ز هستی من بیش ازین روح و تن رخ قوی نهد این نوع زخم را بر من	حدیث حسن تو میرفت دایم بر لبش کیچ حلقه این چند و حیل آن چون شمال طاعت تو در سپهر آینه گون بران و گیسوی شکیب تو دو صد بید بصد بهانه بر آرد و خوشی من چون عقل عقل بهین کند انجمن نون نه طاقت حرکت ماندنی مجال سکون برفت بر زخم آتشی دیگران همچون هنوز دامن زنگارن همیشتم در خون ز جام محنت من جرعه دو صد مجنون ملی چو چشمه میم و قدی چو حلقه نون لب تو میداد این جنس در در محزون
--	---

وگر بمهریم و همچون خسلج نه پذیرد
 حسدایگان صد و در زمانه صدرالدین
 بسی نمایند که گردن ز پس عمارت عدل
 ز خط است که اجرام عالم علوی
 ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم
 زهی خمیر تو هر شب بیک اشارت را
 برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو
 تراست معجزه سرور سے به قبال
 زمین بقبض تو دارد و هوا ز بس غشیه
 بدست حکیم تو اجرام آسمان عاجز
 هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور
 بجنبه که شده به تبار و در کعبه سجد تو
 بلسلم اگر چه قیامت زانیا گیرند
 در آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان
 اگر چه حادثه کیش بخواب من فرار
 زمان زمان قلمت شربتش بیامیزد
 فلک ز عقد عمامت صابها برداشت
 بهر تست اگر قطره ایست در دریا
 بندگوار بعد از هزار قرعه و فال

من و مدراج صاحبقران شرع کنون
 که قامت فلک از بارشکر اوست نگون
 چسار کن زمین در پناه او سکون
 از استیالت جوهر مسکند و مصون
 سر از در سحبه امکان میکنند برون
 کشته ده در تق غیبی صد قانون
 فلکند و هر روز از اطلس ز شب کسوف
 نه چون نبوت موسی بشکرک لایون
 که آورده طمع اندر هوای او طاعون
 به جنگ تو احوادث روزگار زبون
 که از میان آذر بر وید آذر گون
 چه جای افسردار و تخت افریدون
 توئی بقتل من زون از هزار غلاطون
 هزار لشکر جبار باشدش مضنون
 نمی نهد شره بر هم ز بس فتور و فزون
 که در مجاری مغزش پراگند افیون
 که بشو و بار ز افاق را توئی قانون
 بدایع تست اگر زده ایست در هامون
 مرا زمانه لب بد تو کوکبه راه نمون

نصائح

نصائح

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا چنان کن که مرا با هزار گنج هنر همه بر غوی عصمت برآمده چون ملک بفضل چون حشرات زمانه نامضبوط کشیده سرسبوی گردون کبر چون مرغ اگر متلای ایشان بود فلک عجب منم که بار همین روز همدین مجلس ولیک ازین همه فریاد میچ فایده نیست جهان بکام تو باد که جز درین معنی طلوع کوکبه عجب بر تو میمون باد مخالف تو چه بدر از کسوف در کم و کاست	شد دست دست تفکر بر پیر پای ستون بروزگار تو حاجت بود بشتی دون ولیک بوده چو ابلیس در انزال ملعون بطبع چون حرکات سپهر ناموزون گران شده زمین بر زرخل چون قاشق که جز متابعت گاو کی گفت گردون همین تظلم و فریاد کرده ام که کنون چو پیش می نهند گام روزگار حردن دعای من با جابت نمیشود مقرون که هست طلعت تو بر جهانیاں میمون ولی موافق تو چون هلال روز افزون
---	---

در مدح قزل ارسلان

هو القید فی سیر بکاسن المدام شهنشاه اعظم قزل ارسلان جهان داری کاتب شمشیر او بداندیش ما از قصه قبر او بخشش همی فرق نتوان نهاد از رفعت همی باز نتوان شناخت شاید روزی از رونق بزم او ست	هنیا کین فاق کل الانام که از عدل او یافت گیتی نظام بشود یخ شب ز گرد غلام بجای عسرق خون چکد از مدام میان گفت او و فیض غم که قدرش که است و گردون کدام که بود ست ز گیس مدام ست جام
--	---

زهی حمله قدرت اندر خبر
 ز خجکال شیران برون کرد ملک
 تو آن کامکاری که در جل و عهد
 جناب ترا آسمان در پناه
 تو آن شهساری که گردون شد
 دل خصمت آمد بچویش ای عجب
 توئی آنکه در خاتم شد تو
 چو ناهید در محبت صد ندیم
 ز شادی دست چمی در فوج
 چو باو شمنت راز گوید اصل
 تو پادشاه است گیتی از آنکه
 وجود تو تابست در هم نداد
 گفت حاصل دخل دریا و کان
 شتم بر کشت سایلان میکنند
 درین مدت از عیب رایت
 چه دانی که چون رهست پرسته بود
 ندانست که نفاس عدل تو زود
 مرا که فلک سر کشم در هنر
 جهان بر دل آن جاحث نهاد

شکسته دم صبح در کام شام
 ز کام نهنگان بر آورده کام
 بدست تو داد دست گیتی ز کام
 ز کاب ترا سدره دراهتمام
 کیستی مرادی ترا گشت رام
 هنوز اندر این طمعهای خام
 نگین است گردون فیروزه خام
 چو خورشید در موبت حد غلام
 بخند و بهین خنجر اندر نیام
 دهد بر زبان شانت پیام
 عرض را بجه هر باند قیام
 نشد صنعت آفرینش تمام
 به پرداخت در حاجت خاص علم
 ز دریا و کان میکشی انتقام
 که در ظل او چرخ دارد مقام
 فراخ جهان بر خدای کرام
 معطر کند ملکات را شام
 بالید و ز میر پایی پیام
 که نتواندش از باز اقیام

<p>مرزا آتش طبع در منج تو نفسهای افلاک را تا ابد منعم گز زمین بوس آن در گشت اگر خدست تخت بلقیس کرد ندامت سپیدان ثانی چرا تو جاب و دید بادی که هرگز نکرد چه میگویی این لفظ از من خطاست</p>	<p>ز بانی ست چون آب داده حرام نفیست بچو من مرغ نریک بدام چو بدو مرا تاج بر سر مدام سعادت آن سده بر من حرام درین چند کاهم بنزدست نام چو تو شاه بر کار عالم قیام که خود کل عالم توئی و السلام</p>
<p>سپهر و مهر و حجاج کعبه اسلام یک آستانه همی بوسدش بر بزم حجر ز یک طرف گلگون گامی بر دنا رسید با من عافیت آراسته چو من بهشت خدا یگان ملوک جهان مظفر دین جهان کشای قزل ارسلان بزن خیم ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است تخت خلعت نور از خیال امین است شما جوهر اکلیل و عقد بر دین را هنوز تا سر زانوست کبر بای ترا حق رسیده ترا تربیت جهان داری</p>	<p>و در مدح ایضا بغیر کعبه اسلام بستاند احرام یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام ز یک جهت بره قربان میکند بهرام حرم حضرت اعلای شهر یار انام که نصرت و نظرها را ملازم اندام بزخم تبر فرو بست شاه راه مسام بدور و عجز به بیند دو چهره اقلام رسد چشم جنین در مشیمه ارجام برای زلیور ملک تو داده اند نظام ملعی که فلک دوخت از فیض و ظلام از ان شایسته طبیعت دل خواه عوام</p>

زمانه نایقه صلاح نكشته بود كه چرخ
 منزله هست مقال تو در صلاح جهان
 نگاشت غم تو بر صورت فلک خورشیدش
 نفیر کوس تو بدخواه ملک از سماع
 دران هوس كه شود رازدار خاتم تو
 اصل بقعه خندد چو شیشه از شاد
 تویی كه تا كه پائیتو بوسه ادر كباب
 نه بجیت دشمن تر دهنست بسی دورا
 تو رستمی گكه جمله پیر زال جهان
 دران دیار كه غنچه تو آتشی از خوت
 دران مقام كه اظلم تو باز دانه فگند
 دران نقنه از ان تلخ شد كه مرغ ترا
 میان مركز عالم علم نزن تا ظلم
 به نصی كه تو بر تخت ملك نشینی
 جهان ز عدل تو كبر و دست شد بچشم
 مزاج سعادت غم و ثبات حلم تو بود
 بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هنوز
 سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد
 بگوش نامه دم در و مید باد صبا

بدست چو تو کسی خواستی سپرد ز نام
 ز اعتراف عقل و تصرف او با هم
 سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
 چنان بود كه جمل را نسیم گل بشام
 بدست حكم تو چون موم گشت نك زلف
 چو تو بچشم غش سرشت بدست گیری جا
 و گر سپهر برون سر نمیکند ز لگام
 و لیک عاقتش خشك شد تبین حرام
 چگونه پیش تو دوستان زند زمره سیام
 لطیف تر ز هر اچیت کار و دشمن مقوم
 مسلم است كه سیرغ را كشد در دم
 چو نیک شده شیر نی طغر در کام
 درون دایره كائنات نهند گام
 ستاره آنجا مغرول گردد از احكام
 نهند اساس دور و بی سپهر نافر جام
 كه باد را حرکت داد خاک را آرام
 سپید کاری صبح و سیه گلشنی شام
 طلایه سحر از بام چرخ آئینه دام
 گمان بر صم كه ز عدل تو سیگند از دیار

که تر ز خشک جهان منمائی است است همیشه تا ز پراگندگی نبات انفس جهانیان را روزی مباد آن روزی گهی تجنت طغنه بر بفرخی نشین	بحق هر یک ازین بس مگو نمای قیام بود چو روزی اهل منبر درین ایام که چرخ جز تو کسی را برد بشاری نام گهی بباغ طرب در جنت می بخرام
---	--

در مدح ملک طغان شاه

روز جشن عرب و وقت کشتا طعم است خوشترین رنج به مدار از قتل نقد مراد شاه انجم ز کین گاه افق بیرون باخت قصه ملک جم و جام مرصع مشنو ذکر باغ ارم و آتش غرود مکن بی می روشن اگر تیره شد آینه عیش دولت شاه جهان ست که ماند جاوید ملک الشرق طغان شاه مود که بطبع آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک و آنکه در موکب میبزنش با غلف کوس در گنجبد سخن اوز لطافت بحساب خسر و آب حرام تو فرو شوید پاک باز بی واسطه دست غضب محو کند دولت از مهر طوان در تو بست احرام	شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غم می خور انکار که این نیز وفا و کرم است وقت پرواضق رحمت شاه عجم است جام برکت نه و انکار که این ملک جرم است آتش بر کن و انکار که باغ ارم است بس عجب نیست که گیتی برافسونی هم است بر جهان تکیه مکن که اینها متهم است آسمان بر دوش ازین بس مبدی خدمت زیر منجوق سه راه پرده و ماه علم است فزع صدور نسبت چو صریقلم است زین سبب حکم گری لازم جذرا هم است هر چه بر چهره آفاق غبار است هر چه بر بخت گردون ز شقاوت رقم است که جناب تو حرمت چو حریم حرم است
---	--

<p>منتظم شد تو احوال جهان چنانکه زلف جنگ است که در بزم تو بهوش از پی چشم بدست اینکه در ایام بهار ملک از رایت انعام تو پر کرد شکم و هم بادست بفرار جلالت نرسد ناو القاب تو کنز لوح زمین محو مباد تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان دست حکم فلک از ملک جهان کوتاه</p>	<p>منتزع آهوی چین بشیه شیر اجم است چشم ساقیست که بارونق حیات در دست خار با خاصیت عدل تو با گل بهمت گرچه سترامش از روی حقیقت شکست گرچه نه کرسی گردونش بنزیر قدم است ز نیت چهره دنیار و جمال در دست قابل نیک و بد و حامل نفع و الم است دولت را چه رسیدست دزد و خود چه کم است</p>
---	---

در مدح بهار الدین عمر گوید

<p>یک مشیم که خرم از بزمی تو محراب است مرا چه با نوشتن ستم که بستن و حسیت چرا هوای لبست خون من بچوش آورد شراب در تو اثر کرد و شمع جلده لبست بیا که غمزه جادو بیار میسر از چشم خطا را بگردان از قومی نیارد گشت متاب سحر و زنا گرچه در زمانه تو تو ام ملک و نظام جهان بهار الدین عمر بعدل درستی که ملک ملت را یگانه که فلک آفتاب به قدرش را</p>	<p>چرا بگردن من از خون دیده گرداب است اگر نه نخت بدو عاشقی ز یک باب است اگر نشاندن خون از خواص عنایت تو آن می که مرا از رخ تو متاب است اگر چه طره فتان هنوز در تاب است عجب مدار که شرکانت تیر بر تاب است و فاجعه فتنه بعهد امیر نایاب است که بر سر آمد اسلان فخر اعقاب است تفاخرست نباش چه جای القاب است در ارتفاع معالی کین سطرلاب است</p>
--	--

در مدح بهار الدین
 عمر گوید

<p>ز بهر خدمتش آید بکار گاه در رسم ز جام محبت او آزار رسد هر دم ایار سیده بدان منزلت که هر عیت فلک بجا که خواب تو انساب کند عقاب چرخ که گیتی شکار مقلب است زلف تو شود نشک باغ عمر عدوت ز باد سر برداندیش تست پذیری اگر ز فضل و مهر ماند در جهان رفته همیشه تاز شفق روی چرخ سیاهی ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو</p>	<p>هر آن لطیفه که در مستقر اصحاب است همان خلل که خرد را ز باد نواب است بدولت تو جهان را هزار اعجاب است که این نسب حقیقت بهین انساب است بر روز تو چه کبوتر اسیر مضارب است و اگر چه لافش ازین بر کشیده دواست که سال و ماه فلک در لباس خجاست سبب نوی که در تو سزای اسباب است بسان خنجر ستم ز خون سهراب است که اشکش از قریح خنجر تو سیاب است</p>
<p>هر کجا ناز و نجب دل بگذرد از سر عشق بازی بجهان کار چو من بیکار است بر دل از عشق چرخ نیست که تار یا بے گرتنی داری جانیت بساید ناچار اندرین واقعه تنه از منم در عالم همه آفاق درین حادثه یارند مرا چشم من چون گوی کشته شد از خونین شبر بر چرخ زود از شعله واسطه امروز</p>	<p>بر زخم لب گذار خون جگر کارزار که جزین کار ندادم من و شکر کار آب بی تیگی و آئینه بی رنگار در دلی داری نگزیردت زود کار هر کسی را بحد خویش بود تیار وین عجب تر که در آفاق ندادم یار تا فراقم بکشت خیر و کشتی خوشخوار پس یکس نمی که کند دفع چنین عیار</p>

تا بیا ز غمش دست بسودا بر دم
 طره اوزد چشم بحیل خواب برد
 بار بار در دلم آید که من این مظلومه را
 قبله و قدوه شایان جهان نور الدین
 آنکه حفظش بر پی دفع حوادث هر در
 و آنکه در کشف حقائق چو زبان کشاید
 ای ز وجود تو تو نگه شده هر درویش
 بسته چون طوق کبوتر بیا دی وجود
 عاشق ز کرمبیلی تر و شایان جهان
 چرخ با آن غلط گشت سجا به تو مقرر
 نی غلط میکنم او کیست که خضم تو بود
 حال بدخواه تو گر چون گل تازه ست کرد
 آسمان تازه نهالی بداند ز زمین
 ساها حاصل کان گر کبک آرد خورشید
 لاف دریا ز خم و قاعده کان چه نهم
 جادوان فتنه سر از خواب فنا بر نارد
 پیش رایی تو خورد با همه شیار خورش
 صفت گلشن جا به تو در نیست و دروغ
 شعر نندار که گفتی بحقیقت ز می ست

داستان نیست از من بر سر هر بازار
 دل نا امید چه دارم بجنبه طر آرس
 بدر صفت بر آفاق برم یکبار
 که ندارد در جهان پیش کش مقدر
 گریه معمره اسلام کشد دیو ار
 آسمان بر در تاویل زند مسار
 می ز تو فنیق تو آسان شده هر شود
 طوق فرمان تو در گرون هر جبار
 در حدیث در می یا سخن دنیا
 بس بود خاصه ز صمان قوی افکار
 کوز پشته خرنی پرده دری بیکار
 زود باش که شود در دلش آن گل خار
 آن چه دانی که بخت گذش یا دار
 کم ز یک روزه عطا تو بود بسیار
 از حدیث کرم وجود تو گویم باد
 تا در آفاق چو خرم تو بود میدار
 همچنان ست که مستی به در پیشار
 جز با حیان چو من بلبل خوش گفتار
 آن حقیقت چو نه نبی بود آن پندار

<p>این سخن گر چه هر صورت خوبست لیک یار باین کفر بدین بار که کوی افلاک من که بر خلق بعد گویند نه دارم فخر آبرو از پی نان بیده دارم بر باد بعد ازین چون بجناب بر تو تو لا کریم بخت هر حادثه را منداکنون عذر تا چنان پست نگردد در دیوار وجود خانه عسیر تو معذور بماند که نمیزد</p>	<p>مستل دانند که بر پیش نبود انکار استه اندازد بر سر منطقه زنا رسته سخن را بی خردان گشته نباشد عار تا چشم باو چو آنکس نخوردم باده چشم دارم که ز خلقم نرسد آزار استه مال با گشته را کند استغفار که نه اندازد بر سر و غلغلش آزار به ز عدل تو جهان را نبود معار</p>
---	--

در مدح تاج الدین ابراهیم

<p>منم ام فروز ولی زانده گیتی بدو نیم نه مرا مکن و ما دانه مرا من و جاک بر دلم حسرت اصحاب با نیت بزرگ که گمان برد که افتم من کین هرگز چون ز ز یاد کنم چهره بر افشاند ز شب ستاره شمرم هر دور خم زان باشد حال خود پیش که گویم من سکین و غریب گرد من لشکر اندوه چنان جمع شدست از چنین محنت و غم جان نتوان برد را آتش محنت من گل بدگر خواهد</p>	<p>بیم آست بنورم که بجان بشویم نه مرا مونس و نه خورده مرا یار و ندیم بر تنم فروخته احباب اندامیت الیم در چنین رنج و شدت ز چنان بارندیم در غم سیم خورم دیده فروریزد سیم زخم ناخن چو زنی که بود زلف و سیم چاره این که جویم من مجبور و شیم که نهی راه نیاید بر سر من باد سیم که فلک بار شود شفق و ایام حیم تکلیف الدین ز زبانه زبانیان ابراهیم</p>
---	---

<p>آنکه با سحرست غمزش نبود باد عجل و آنکه او بر فلک جاه چو بدست منیر طبع او را ز لطافت صفت باد سحر گریز فیض کرم و عاطفت او بود گرچه در نوبت او بود جهان را تا خیر ای ازل مرتبه نگذشته که ازگستاخی دهر با وجود تو مسک بود و چرخ دنی منتظم با کف در پاش تو اسباب بیت خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان بود و در بند وجود تو فلک عمر دراز سطح اعلا ی فلک گرچه محیط است لیک گل صد برگ چگونه در از خاک سیاه تا چنان گاه براحت گذرد گاه برنج تا ابد پیش تو اقبال رہی با درهین عرصه ملک تو از امن چو اطراف حرم</p>	<p>و آنکه با سایه حلتش نبود کوه سلیم و آنکه او در صدف ملک چو درست یتیم کف او را ز کفایت اثر دست کلیم گفتی در همه آفاق نماندست کریم هست بذات فلک هست او را تقدیم آسمان یاد جلال تو کند بی تقسیم ابر با بیدل تو منجیل بود و بحر لیسم منتشر در سبب شمشیر تو آثار حجیم بسلامت نه جد تا نه کند جان تسلیم بود و موقوف حضور تو جهان عهدیم هست در دایره قدر تو چون نقطه جمیم گریز خلق تو کند با دصبار تعلیم و آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم قامت جاه تو تا حشر قوی باد و تویم خاک در گاه تو از فخر چو ارکان عظیم</p>
<p>در مدح ملک مجد الدین بن محمد بن علی شهب</p>	<p>در مدح ملک مجد الدین بن محمد بن علی شهب</p>
<p>اے ظفر مرکب ترا بر سپه در صف بندگان تو مرتج بر تن خصم بسته راه مسام</p>	<p>و در جهان پیش هست لایسته روز رزم از شمار بسمل و نه نوک پیکانت از ترشح خوسه</p>

و آنکه با سایه حلتش نبود کوه سلیم

نقطه

قصائد طریز فارابی

<p>زسد و حیریم ملک تو سپه مارا فعی شهو عدو را سپه چشم خورشید بهمنان بجده خون دل در کنار مغرب سق هزاران بانگ بر زمانه که ہے زهر آغشته در مفاصل پی نور رشد ازو رای ظلمت ^ن غی بلباس خلقت بی دره کریمت گفت انصاف سله آشتی داده با طبیعت مے از جفا های آسمان تا که سردی روزگار و موسوم مے خدمت صدر شاه و قمرت و گفته اند آخر الله و اولی نسخه مکرمات حاتم طے آسمان را سحقل دعوی طے از در بلخ تا نو اخی رے</p>	<p>سالها بگذرد که حادثه را در پی اثر و پای رایت تو تا بدیدست ماه چتر ترا هر شب از امتلا می غصه کن بزبان سنان زند رحمت در نه معجون کند بجای شکر عقل در سایه قبول تو دید نفس کل از برای راتب زرق چنگ در دامن قضا زده بود ای خود را نشا ط مجلس تو آسمانی چنین که حضرت تست نیست دل گرمی مرا در خور چون مینر نمی شود به مراد دایع حسرت نهاده ام بر دل تا بنگل زمانه طے نه کنند دایم از مکرمات ذات تو باد تا ابد زیر سایه علمیت</p>
---	---

در طبع ملک حسام الدین

ز خواب خوش جوهر انگینت غم میباش
 مه دوم هفته پدید آمد از گریبان

بروی خویش بسیار است عیدگاه و مرا
 فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه
 هزار جان شده قربان نهر انکیش خراب
 بسا سکنه رسرگشته در جهان که نیت
 برسم عیدی حوران غلدر رضوان
 مرا تبارزه در آتش نهاده گوی فعل
 برآمد از دل من دوزخی وزان اندوه
 بر روز عید که زندانیان کنند آزاد
 کنند زلف بنیادخت آن تهنور بود
 رسید ناله من در فراق چهره او
 اگر بحضرت خسرو نمیرسد زانست
 حسام دولت دین شاه اردشیر حسن
 قضا بوسه و گردون بدیده در مالد
 کجاست در همه آفاق سرکشی امروز
 ز ماه رایت او چون فخل شود خورشید
 زهی ضمیر تو از لازمان آنحضرت
 ترا رسد بجان دعوی جهانداری
 ولی که از قف کین تو گرم شد روزی
 کدام حادثه و دلائل نمود با تو بهر

نبود هر نفس ماتی ز بهرانش
 نظر بدو رسیدی بکاه جولانش
 ز رشک گوشه کیش و دوال فرمایش
 نشان چشمه خضر از چهر رخندان
 برای غالیه می برد گرد و میدانش
 بهر آتش که جدا شد ز فعل یکپانش
 که ناگهان بفرید سجد رضوانش
 مهر ولی که ظفر یافت گرد زندان
 هزار چاره ز آزار صدر مسلمان
 بر آسمان شنیدند ماه و کیونش
 که از سپهر برین برتر است ایونش
 که هست رونق عالم ز عدل حسنش
 هر آن مثال که جدا شد ز دیوانش
 که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
 بر زیر سایه شب در کنند نهانش
 که پاسبان نهم ظلم است درفش
 که در شامل تو ظاهر است برانش
 بجز مفرج تیغ نبود درانش
 که صولت تو زین برز کند دندانش

که از این ملک بزرگ است ایونش

که در شامل تو ظاهر است برانش
 که در شامل تو ظاهر است برانش
 که در شامل تو ظاهر است برانش

<p>که نه بریز قدم هست گرد خندانش یک دو دور نباشد مجال دورانش زمان نام زند گوهر بدشانش بصد زبان بستاند هزار دستانش که تیر یار نمی آید از سلیمان که خراجل نبود قطره ز بارانش که جز بسا حل تسلیم نیست پایش فرو نریزد ازین بنتر کاستنش که از شکوفه بریدن بود گل افشانش</p>	<p>که جست با تو بر دزد غار بر دستی اگر ز جام خلاص تو می خورد گردون ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد نسیم گل چو بخت تو بستی دارد چنان بجا تو مشغول گشت خاتم ملک شعاع تیغ تو بر قیست درو یار عدد کعبه کریم تو بجز بیت در افاضت بود همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا ز خوبی چمن ملک تو چنان بادا</p>
--	---

ترجیع بند در مدح قزل ارسلان

<p>رقسم کفر بر مانده زدند نوبت ملک پنجگانه زدند راست کردند بر نشانه زدند بر برین سبز آشیانه زدند حلقه پر زور دانه زدند تاج عالی خسروانه زدند جلگی سر بر آستانه زدند</p>	<p>دوش چون زلف شبانه زدند ماه را در چهار بالش چرخ بر خیزنگی که از مسیر شهاب از پی جدی که گسان فلک گوشش تا مید را که از پروین صندوق بهرام را هم از اکیلی آخر الامر پیش درگاهش</p>
---	--

چرخ زان روز باز آگاه است
 که قزل ارسلان شهنشاه است

<p>صبح صادق چو در جهان برید زنگی شب سجاده‌ئی گردن هر کجا پر تویی از آن برید گفتی اندر مزاج آدم خاک پس چ از طریق معجزه دم نفس جذب کبریا سحر روح قدسی و این یکا و بخواند</p>	<p>کل صبر برگ آسماں برید شعله آتش از دامن برید لاله بشکفت و از غوان برید لطف ایندوسیم جان برید به سوی شخص ناتوان برید در رویای کماشان برید سوی ملک خدا یگان برید</p>
<p>خبر و بحر و بر منظر دین که عطر بارکاب دوست فرین</p>	
<p>ملک رانازه روز بازاریست پیش قدمش سپهر نه پوشش در پناه کلاه گوشه اوست باد باغ نسیم او گران بجاست فتنه را در جهان گلی شکفت هر کجا تیر او رود گوشت هر کجا خشم او رسد گوئی</p>	<p>که جهان را چو تو جهاندار است همچو ویرانه چار دیواریست هر سرخی کان سزای شایسته خاک با حلم او سبکبار است که نه از نوک رمح او خاریست صفت جاهل تنها گاریست اثر ناله حل او گاریست</p>
<p>تیغ مندی چو از نیام کشد بره از گرگ انتقام کشد</p>	
<p>ای خاک پیش تو کمر بسته</p>	<p>دولت دست خراج بر بسته</p>

<p>گره شب رنگ مرکب ز بزم نوع و روان ملک گیسو با پیش یا جوج نغز صولت تو چرخ در مرکب پیاده رویت نیکنامی عدلت از عالم وقت تسلیم ملک با تو قضا</p>	<p>گذر موکب محمد بسته بسته نیزه تو در بسته همه زمان زخه دگر بسته قیمت ماه بر سپر بسته راه پیکان بدخبر بسته گفت لفظی صریح دسر بسته</p>
<p>کرده مهر زیر دامن تست نام و رنگ جهان بگردن تست</p>	
<p>رایت اربان فلک خطاب کند غضبت هر شبه بخون شفق هر کجا خشک سال عافیت است لفظ تو دوز کمنون را آتش قمر آب دریا را پاسبان سپهر هفتقم را چرخ بدست را بجام غرور</p>	<p>خاک در چشمه آفتاب کند روستای آفاق را خضاب کند ابر تیغ تو فستج باب کند بار و یکد ز رشدم آب کند روز کین لعل سراب کند خونم بیدار تو بخواب کند راستی بهشتی تو خراب کند</p>
<p>تخت را چو تو بر نشینی نیست بر تو دیهیم را گزینی نیست</p>	
<p>خسروا عمر و ملک افزون باد هر ولی کنز محبت تو تهی است</p>	<p>چرخ دولت تو گلگون باد از جنای زمانه پر خون باد</p>

سعی جاسوس خاطر پست عسید مارون در گشت دائم ید بیضای موسویت بجود مرکز آفتاب دولت تو خطبه وسکه ممالک را	هر شب زوان گردون باد صد روزگار مامون باد کیه پروانه گنج قارون باد از مدار زوال بیرون باد نام واقاب تو هایلون باد
--	--

گرچه ملک فراخ همچو دولت
فلک از روی بهشت غلبت

در مدح صدر جهان شرف المکاتج الدین

شاهان در تو قبله شایان عالم مقصود آفرینش عالم توئی ازا که هم چشم هر واه بر تو میوروشن عالم به تست زنده که تو جان عالمی هرگز نراید از تو گرانایه بزرگسر چون مولد هیچ قدر مست بهار گشت هر جا که از او شر گردون جرات بنمود خنجر تو در احیای ملک دین از دین مصطفی رقی مانده بود پس ای خضر و یک قصه یک روزه زرم تو آنجا که نصرت صورت خوبان رود ترا	گردون ترا مسخر تو گیتی مسلم است نواست مقدرت سبب نظم عالم است هم جان جن و انس بیاد تو خرم است زین خشمه جان خشم تو موتوف کیدم است ز آن آب و گل که مایه ترکیب آدم است چون سجده گاه خضر جنابت مکرم است آز از قریطت تو صد گونه مرمت آن خاصیت که در دم عیسی حرم است امروز زنده کرده شاه معظم است صد سال کا ز نامه کاوس در ترم است دل سوی قد نیره و گیسوی بر خرم است
---	---

در روزگار مامون
نام در شان است

<p>چند آن بر نیت نغمه تو خون دشمنان فتح و ظفر جوهر تیغ تو قائم اند نوک سنان بر ورق نصرت و ظفر گر صد هزار عید و عروسیست خصم را صد کاسه انگبین را یک ذره بس بوز از روی قوت ارچه جوانست نجات تو خصمت برای ملک بسی جلد که بیک پیش درایت تو جوهر شید شایه است تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد است یکتا شدست رشته شاهی به دست تو خصم تو گر زده فروست در عدد چون تو بکام خویش رسیدی ازین بر تخت ملکشت سلیمان کنون چه باد خرم نشین همیشه و بر خور ز ملکوت</p>	<p>کا جزای خاک تا شری جلد در همست فی لی که تیغ تو همه فتح مجسمست حرفیت کاندو همه آفاق مدغمست بایک سیاست تو همه عین ماتمست زمان تلخی که در بن دندان ارقمست بر چرخ پیر از رو رتبت مقدمست توفیق اصل معتبر دست معظمت گر در ضمیر سپرخ کی راز مبهمست همچون هلال قاضی اعدای زخمست احمد اندر چه که کیمای محکمست با آفتاب تیغ تو از ذره کمست گر خصم گردوت همه گیتی کراغمست گر صد هزار دیو طلبکار خاتمست کاسباب خرمی همه پیش در ارمست</p>
--	--

در مدح عضد الدین طغانسته

<p>شاهی که شیر بیش جاش چو در بهت آن خسروی که خسرو اجرام آسمان از بهر جذب خنجر بجاده رنگ است شاه طراز رایت و نقش انگین تو</p>	<p>فرمانده جهان عضد الدین طغانسته در تحت حکم او رقیبان در گهت در آینه محقره اگر پاره گشت تا روز حشر آیت نصر من الله است</p>
---	--

رای تو بر محیط فلک خمیه زد چنانکه
 در روزگار عدل تو عالم حشری
 دریا بقبضه چون کف گوهر نشانست
 بجز و کف تو هر روز یک نفس آید
 پیش سیرای پرده قدر تو فی اشل
 شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق
 روزیکه باز قهر تو پرواز میکند
 آزرده بود طبع جهان از قضای بد
 بر دست نیست با تو فلک از برای آنکه
 زان روز باز جادو را دم فروشد
 عمری زمانه را سرزدان نشد سپید
 از روز و شب ملته بر دوخت روزگار
 هر شه کمرخ ز پیل تا بد بر روز زرم
 رای تو نسخه ملکوت است در چه هست
 نور روز و عید هر دو بخدست شتافتند
 نور روز بر جلال تو فرو خداده باد و عید
 عیدت خجسته باد که آفاق را از تو

گویی که آفتاب بان آسمان دهست
 دائم چه عیش زیر یک و چون طبع ابله است
 آری بلور نیز به گوهر شیشه است
 زمین و چه بجز و کف زاد تو قطره است
 این بر کشیده منظر و گردون چرخ گه است
 در روز دولت تو هنوز این سحر گه است
 در چنگ او عفا فلک مرغ ابره است
 امروز در حمایت عدلت مرقه است
 محنت را بود دائم و امروز گره است
 کا گاه شد که دیده خرم تو آگه است
 و امروز صوت خنده او جمله قهقهه است
 بر قد کبریا تو آن نیز کوته است
 در پیش حله تو چون اندر غری شه است
 دانسته مگر که یکی لفظ دان نه است
 با آنکه دولت تو زهر و دمنده است
 از طلعت خجسته که آن نیز مبره است
 هر روز عید تازه نه هر سال مبره است

در بیان معنی این قصید
 که در این کتاب است
 از مصطفی

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه

خود کار تو ز عاقبت بد منزه است

در مدح تاج الدین ابراهیم

<p>ای بزوه به تقویت ملک استین شهر برای تیر تو انداخت روح قدس در دیده سبیل شانت کشید میل گم در دیار آرمین و گم در دیار فارس جز تو که ساخت اینی تکمین تاج تخت در عرصه دو ملک و دو کار چنین شگرت خشم از چه نرم گشت نگوئی تبرک ملک تا موم را در آتش سوزان نفلگنی با سر نوشت خشم تو یکچند گرچه دشت تا عافیت چو با صفت تو آخر افتاد بودند قلعه مات همه پزسیم و زر</p>	<p>سلطان پر تحقیقی و شاد بر استین گیسوف مدای پرچم تو کرد حور عین بر ابروی بلال کمانت نگنده چنین دشمن از تو نه بر میت و حاسد ز تو خیرین خبر تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین در مدت دو ماه دو فتی چنین بین تا بر نیار و آتش تفت سراز کین از کام او بردن نرود طعم انگبین صد گونه بغض و قهقهه در دلش کین چون تیر کرده باس تو دندان بر و چنین از جو د صرف کردی و بخردی آفرین</p>
---	---

تا بر نیار و آتش تفت سراز کین

تا بر نیار و آتش تفت سراز کین

در مدح شرف شاه

<p>آنکه بر تخت مکرست شاه است در نگار بوی دولتش جو را وز پئی امثال فرانش لفظ او بر صحیفه های مراد کوه در پیش علم راسخ او در نفاذ امور توان گفت</p>	<p>شرف دین حق شرف شاه است از کمر بستگان درگاه است دیده چنین بر سر راه است کاتب نقش صفت الله است همچو در پیش کمر باگاه است که مراد افلاک ز شاه است</p>
---	---

شاه

<p>پیش او حمله های شیر فلک دین ز رفعت بمنزلی که درو قصه فاقه های من سبحان بر تو پوشیده نیست از پی آنکه یوسف ناز دیده خردم اعتماد من از خدای توست تا بهمت دیر با بقای فلک مرد دردت بهت های تو باد</p>	<p>راست چون حیل های روباه است طاق گردون نظیر خرگاه است چون شنائی تو اندر افواه است رایت از سر غیب آگاه است از جفای زمانه در چاه است ز آنکه ایام نیک بدخواه است نسبت ماه و مهنت کوتاه است هر چه در دهر سرفته و ماه است</p>
<p>رویت از حسن در جهان کجاست زان رخ تازه دلب شیرین تا دلم زان گل و شکر بچشید تنگ روزی دلی که روزی او عمر در عشق تو بسر بردم گفتی از دست عشق جان نبری تن قضا را نهاده ام چکنم در فراق تو هر کج که دلیست نقد ریاح برشته غم تو + عاشقان را بهینه دست اوین</p>	<p>در مدح طغافته گوید عقد زلفت نشیمن قمر است همه آفاق پر گل و شکر است از قضا هر زبان ضعیف تر است بد آن دلب تو همچو قمر است دل از حسرت هنوز در خطر است الحق این خود بشارتی در گرت که نه بیداد تو همین قدرت تا بگردن در آتش جگر است اشک چون سیم و جهره جز است آه شبگیر و ناله حسرت</p>

روی من در محنت چو دامن ابر
با محنت دست در کمر کردم
چشم من در فراق چیره تو
راست گویی که در اخلاصت جو
شاه عادل طعنان نه آن سگ
آنکه نزدیک سمع مظلومان
در آنکه در نسبت جهان در کمال
نیست احسان او بگرد جهان
ظلمت ظلم را اشارت او
ایکه خلوت سرای قدر ترا
نیست رازی فنون ز پرده غیب
سعی تیغ تو در معونت خلق
خاک بر گاه تو بجم شرف
آن هایت همت که ایتیم
هر کجا یکب تو نهضت کرد
آتش قبر است آنکه بخشم
فیض انعام است آنکه بگذرد
نظر همت ترا هر شب
مردی شد که بر امید قبول

دامم از هیچ آب و دیده ترست
زان دو دستم همیشه در گریست
کان یا قوت و معدن گریست
دست در بار شاد داد گریست
که جهان با عطاش مختصر است
نامم او هیچ چو مرده تلف است
آسمان زیر قوت تدبیر او برست
روز و شب همچو ماه و خمر است
چون تباشیر صبح پدید است
چرخ چون حلقه از برون است
که نه راستی ترا از آن خبر است
چو مقامات ندره عمر است
افسرد صد هزار تا جوهر است
بغض آسمانش زیر پرست
نجمت چون بند کائنات بر او است
هفت دفع بجنب او سر است
هفت دریا به نرود او شمر است
بر خلق ملای آسمان گذر است
و دیده در انتظار آن نظر است

قصاید طبری
در وصف محنت و فراق
و در بیان محنت و فراق
و در بیان محنت و فراق

در وصف محنت و فراق

در وصف محنت و فراق

شهر یار تو مست گر آن کامروز این نگه کن که نزد دانش من تا در ادراک چشم پیکر ماه چون سپر باد پشت جا بهت بین	شعر من در زمانه مشهرت شعر عیبت اگر چه آن هنر گاه چون نعل گاه چون پیرت که حدود همیشه پی پیرت
--	--

در مدح میر مسعود

وطن بسایه گل ساز در چنین ایام نهاده نرگس بر فرق باز زرین تاج بساط سیم صحرایچه در نوشت فلک وقوع کرد هر شاخ خشک صد گل تر تو گوئی که بخت زده رفه منبر غیاث ملت مبرهان دین پناه بدان کسیکه سوی رخ جود او بات و فلسفه انزان گزیده خطابت بدان که در بار ولیک تا بخت سالی بسیط عالم را چه دم بر آنکه لباس سیاه پوشیده است چو تیغ با من نهی بر آنکه گشت دور چو آفتاب شده تیغ در آنز سیر نموده تکیه بر آن تیغ پر گهر یعنی	که گشت طارم و کاشانه نر و عقل حرام گرفت گلبن در دست باز سیم جام چه بهتر آمد حصار و یار سیم اندام بسی بالش خورشید و ابر تمام غلام شد دست طالع همین اقبای صدر انام جهان فضل و کرم آفتاب چرخ غلام همی فرستد هر خطه صد و دول و پیام علوم تبه دار قشع تقدیر مستام با سم نامی از خوشی تن کند اگر ام گرفته در کف و در پیش تیغ جهان انجام همیکنم چو لباس قیاس و هم ایام ستاره دار روان گشت در لباس غلام که گام می نرزم جز با عقدا و حسام
--	--

مطلع ثانی

چنان رساند از حق بحلقه وعظ اندام
 بنجامه اندر بالفظ تو سرشک شدند
 اگر چه تیغ خطابت چو آب کم بودست
 زهی سیاقیت جو تو مشک باش چو تیغ
 ترا سپهر منور منبر و ملا یک جمع
 هزار فقره سزودن میکند یک بار
 ازان دو عرصه که ابرو دو کون میخوابند
 تثنای تو چنان صفت چرخ شد اکنون
 سپهر و زکس اختر علو طالب کردند
 سخن بلبلت بگوئی زهر صدر ملوک
 هر آنکه ملکی تو گشت کرد بر حیبت
 بهار آمد و جان نجات و دشت را بادل
 بسوی مدت شب روز کرد دست دراز
 مخالف تو چکویم دگر ازین تبرست
 خدای داند که هیچ زهر آمد و رفت
 هر آنکسی که خورد نعمت مخالف تو
 چو اندامیت سعی تو فرش گسترده
 بساط خدمت تو هر که می پیوسته باد

که روح قدس بر دوزان مصطفی پیغام
 در آب جویان می خنجر با خواص و عوام
 چو آب زرد سرمه از زمان صدر کرام
 خمی لطافت حکم تو پرده پوش پوشام
 چه تمیخت آرد خاص و چه قدر آرد عام
 بدان پسند که فرشتان تو طنا بنیام
 به تیغ جو تو صیدی فزون نماید دام
 چو چرخ گوئی در شک قدر که که دام
 ولیک زین همه صدر تیرا بر آمد نام
 چو بر دور تو همه تنگ چشم شد چو غلام
 ز خاک صدر طمعها برد برای دوم
 بسینه سرخسده می رود بکف نام
 نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام
 که اسم کین و خلافت تبر ز صدر نشام
 نزد عیش با نگشتای شکر اسلام
 به تیغ بر قدرش بطریق معدوم
 بساط شرع محمد ز مد چین تا شام
 بساط هر روشش بود زیر صدر اقام

در علاج میسر شود

الا اے خلیج خیمہ فردوس
 فیروزانہ بڑو طبل تختین
 نماز شام نزدیک آشب
 وایسکن ماه وارد قصد بالا
 میان دو کشتی سین ترازو
 اندازم من زمین سین منو
 نگار من منابر کرد و کمرے
 زمانه حامل سحر و لابد
 نگار من چه حال بد چنان دید
 توفیق پیل سوده بکشت
 بیاد افغان خیزان بر من
 و بسا عذا حامل کرد بر من
 مرا گفت ای تنگاره بجانم
 چه دانم من که باز آئی تو یابی
 ترا کامل سہجہ بنیم ہر کار
 نگار خویش را گفتم نگار
 وایسکن اوستادان تجرب
 حکیمان زمانہ رست گفتند

که پیش آهنگ بیرون شذر منزل
شتر بانان همی بنزد محصل
مرد و خورشید را بنیم مقابل
فروشد آفتاب چاه بایل
که این کفه شود زان کفه مائل
که گردد در دوزخ و دین زود زائل
که کار عاشقان نیست داصل
منه بگیر باز خویش حاصل
ببارید از مژه باران و ابل
پراگند از کف اندر دیده پلبل
چو آن مرغی که باشد نیم سبیل
فرو آویخت از من چون چائل
بکام حاسد مگردی عاقل
بران کاہی که باز آید قواقل
ولیکن نیستی در عشق کامل
نیم من در سنون عشق جاہل
چنین گفتند در محمد اومل
که جاہل گردد اندر عشق عاقل

[illegible]

که عاشق قدر وصل آنگاه دارند
 بدین روزی ندانستم که مارا
 ولیکن اتفاق آسمانی
 غریب از ماه بالا تر نباشد
 چو برگشت از من مشتاق مشوق
 نگم کردم بگرد کاروان گاه
 نه وحشی دید آنجا و نه آنس
 بخیب خویش را دیدم بیکس
 کشادم هر روز از نو بندش از دست
 برآوردم زبانش تا بن گوش
 چو مستاحی که چای ز زمین را
 نشستم بر سرش چون تخت بقیس
 میرفتمش تا بان در میان
 بیابانی چنان هر دو چنان صعب
 زیادش خون همی بفرود تن
 سعاد شب بوقت صبح بنس
 همی بگذاخت بر تن از میان
 بگردان بر لبهاست ماه
 همی خنم من اندر رفت و بمان

که ناجی ز گریه بهر آن عالم
 سفر باشد به جانی و به ناله
 کند تعبیر طای مرو باطل
 که روز و شب همی بگذران
 خواهم صابر بود مرا آنست
 سیاهان می رسد وین
 نه راکب دید آنجا و نه آنس
 چو دیوی رست و پا از میان
 چو مرغی کش کش غنچه را
 فرو بستم بویس را به میان
 بر پیرو او بیابان
 بخت از پای چون غریب
 همی گردم بی فزاید
 کز شای نباشد هیچ
 که یادش دهمش هیچ
 همی است از میان
 تو گفته در وقت میان
 شب بر خاست از شادی او
 همی گشت به که لامه

تیر پا من از شیب تیره بگشت
 نبات انقراض کرد آهنگ بال
 رسیدیم من فرار کاروان گشت
 بگوش من رسید آواز غزال
 جرس دستمان ترکی تو سفته
 ز بار و برگ و شاخ و سبزه نزار
 مزار از بکر گل بر شاخ کاه
 بچشم گشت من به با چراگاه
 بیابان در نوره و کوی چای
 غره آور بدگاه و دریم
 تعالی در که دستور کور است
 وزیر ی چون سیکه والا فرشته
 وزیران در که بودن زمین پیش
 حدیث او معانی در معانی
 همچو ناز و بعدش میر مسعود
 در آید پیش او با نزل و خاری
 بلزید از نیمب او بزرگان
 الا ای آفتاب ملکتاب
 توئی خل خدا و نور خالص

بر آمد شمشیران از کوه وصل
 بر آورد از کمر شمشیر هر قل
 بچو کشتی کور سد نزدیک ساحل
 چو آواز جلاجل از جلاجل
 که طاقوس است از پشت حوصل
 شمع اطرافت اوی چون شابل
 میدان گشتی که چون گشته عنادل
 بروکت آهنین با و اناعل
 مزارها بکوب و راه بگل
 فرو آورده انغشی نبارل
 تعالی از احوالی و ز اسافل
 چه در دیوان چه در صد افعال
 همه دیوان بدینان نه سافل
 رسوم او نهضت و نهضت اعل
 چه پیشین و چه شمشیر و نعل
 در آید پیش او سایل و نعل
 چو بزرگ که سبکینه از لائل
 اساطیر سلطنت شمع قبائل
 گیتی کس شمشیر است از سافل

بزرگی را چنین باشد دلائل یکه لفظ تو کامل تر ز کامل که زنی فاضل بود قصد فاضل بامید خودم نباشد حاصل چنان گفتم که گفتند بود و نعل بسوزم ککاب و شعله نام نعل الانامه سیم رخ است و شعله دلت پاکیزه باد و خجسته مقبل دل بپار و طبع ازین و این	گمرداری هنر داری بهر کار یکه شعر تو شاعلی تر ز حسان افاضل نزد تو بازند هموار خداوند امن اینجا آمد مستم گرم سر ذوق گردانی بجهت و گر از خدمت محروم ماندم الانامه بانگ دراج است و قمری تنت پائیده باد و چشم روشن و باد ایزد مرا در انظم شعرت
---	---

در مدح تاج الدین شرف الملک

کرد بر موکب شمع کین سر برافراخته ز چرخ برین از سیاهی چو کلبه مسکین جلوه گاه جمال حور العین طبق نقل خوشه پروین روی در درو س کرده تاج معین پیش سیر شهاب دیو لعین دو پیاده است بندیک فرزین بر گرفت سخن عجب است بین	دوش در وقت آنکه ظل زمین بیت گفتی نقطه ایست سیاه دیدم اطراف ربیع مسکین آسمان چون زمین مجلس شاه قبح در و چو سکر ماه تا بگردار رقبت شطرنج راست چون شاه پیش رخساری نبرد واقع بینه گشته من ز فکر است نمانده سر و پیش
---	---

با تو من بر طریق هدال
 گاه میگفتم از سیکه مبدع
 در چه مبدع یکی نمی ابداع
 گاه ترتیب آفرینش را
 صدر و پایان و هر چی جستم
 همچون منتهی خرم میگردد
 شمه از حمت لایزال
 تا بوقت که دست صبح کشاد
 بر کشید آفتاب رایت نور
 وز دگر سنوی نیند دلبر من
 به تعجب نگاه میکردم
 زده از آفتاب فرق نداشت
 لیکن از بس غبار محنت و غم
 در میان دو آفتاب مرا
 به دران لحظه صورت اقبال
 گفت برخاک شده که از دست
 خیز یکدم چنانکه من همه عمر
 تا ز برج فلک طلوع کند
 خوابه روزگار صدر جهان

بحث میکردم از علوم یقین
 چند ابداع میکنی تعین
 صورت مبدعات نسبت چنین
 بر طریق تامل و تبیین
 خالی از نسبت شهور و سنین
 نیک بهتر عبارات تعلیق
 نکسته از دقائق تکوین
 از فلک محبت های در شین
 تا دهر جبرم خاک را از زمین
 برگرفت آن زمان سر از بالین
 از من دفع رخ و صفای چین
 ماه من جز بفرق مشک آگین
 که نیا بد بمرآت کین
 گشت تاریک چشم عالم بین
 بزبان فصیح و لفظ متین
 سدره مانند خاک بی تکین
 بر طریق لازمست نشین
 طلعت آفتاب روی زمین
 شرف ملک و تاج دولت و دین

آنگاه خورشید مهره بر چید
 و آنکه گردون بگام باز کشد
 و آنکه از کان بهفت گردون را
 دست افتادگان حادثه را
 آذر بخوان بی نیازی او
 کبک در عهد کامرانی او
 ای بر شیت غبار و کوب تو
 و می ز شکست زبان ابله منبر
 هم ترا زوی چرخ را شکست
 هم در خستان بید بنگذند
 چرخ انگشترین صفت باست
 بار نقش مخالفت گم شد
 و ز سیم شمایلت پیوست
 و ز سموم سیاست دامن
 تا ز سیرین و گل نشان آرند
 تا بهین از یار بشناسند
 بنجت در محبت حریف و زیم

گر درابر دسره اودم بنید چین
 چون کند مرکب غرمت زین
 شد اقبال دوست حسن چین
 و امن جاده دوسته جبل متین
 شکم آنگاه از غرمت و سنین
 کین صد ساله دوست ارشاهین
 بسته میدان چرخ را آذین
 گشته چون کام نیکو شیرین
 با حسم تو پله دشت بهین
 پیش تو تو پیک و درو بین
 کرد بر دید نقش همچو نگین
 در جهان همچو صورت تنوین
 در خوبی خجلت آهوی چین
 در تب محروقت شیر غرین
 محبت باد پر گل و نسیم
 باوت اقبال بر یار و بهین
 چرخ بر در گمت رهی و بهین

ع
 غزل از بیخ و تاب
 گنجی از بیخ و تاب
 ع
 سینه چرخ
 خط و در غایت
 ع
 خط و در غایت

در هیچ بهادر والدین بوبکر

حلقه زلف یار دامن بلاست
 دل بده بسته ایم عین خطاست

کار دل هم بهشت کوشب روز
 جان بملب رسیده را تو بپرس
 تابت من بدلیبری نیست
 بارم گفتمش که گوشت عشق
 دست در خصل میکنی مهندسار
 گرچه معبود آسمان ستم است
 چشم شوخش که روزگار و تن است
 در جفا و ستم چنان شده اند
 جور ایشان ز حد گذشت کون
 صدر عالی بهار دین بوبکر
 آنکه در غیض پیش احوالش
 و آنکه بر آستان میمونش
 مسند قدر و کامرائی اوست
 پیش خورشید تهنش خورشید
 چرخ را ز امتثال فرمانش
 همت اوست عالمی که درو
 ای خضر سیرتی که همچو کلیم
 گریزبان قصصا فرو نهد
 در کین فتنه کشته شود

در جهان

در قماش گهر نسیم صباست
 که مقیمان استخوان عناست
 قلم عافیت ز ما برخاست
 بر قدر هر کس نیاید راست
 مهره درخش درو حریف دعا
 در چه آئین روزگار جفاست
 خط سبزش که آسمان است
 کاخچ ایشان کنند عین وفاست
 نوبت عدل سید الرواست
 که از دملک را هزار بهاست
 از مجلس ماندگان یکی در است
 از کمر بستگان یکی جزو است
 که زبردست قبضه خضر است
 از تحیر چو دیده جبر است
 در بد و نیک مقصد اقصاست
 هر دو عالم چو ذره ناچید است
 در معانی تدایم بنیاست
 نوک کلک تو به جهان مضاست
 دولت در خضای دافع است

<p>نام و آوازه مکا ارم تو از نسیم صبا می دولت تو فخته در عهد باز ایوانت ای فلک در مهر تو یکتا مکرها بجای کنی بلب آگه من بدعت لرزان نداده هنوز تفرقی داشت خاطر من از شعور غرضم رحمت تو بود اراده ز آنکه خلوت سرای قدرت را چون تخاصم کنم بشعر ارچه شعر در نفس خویش مهر نیست تا اسیران دست حادته را در درویشم و عای جان تو باد</p>	<p>در جهان همزه صبح و مست گلبن ملک به نشو و نماست از اسیران خنجر غنقات پشتم از بار منت تو دروفاست از منت بیچ التماس چراست کردت عذر صد قصیده بنجاست ز آنکه آن نقیب شمع بی فتنه است شاعری از کج با و بنده بی ست جای من در مقام او اوست نام من در جبهه شجاعت آله من زنت شکر است آسمان قبله نیاز و دعاست فاستان تو آسمان ثبات است</p>
<p>خسروا وقت نامی کافاست باغ پر مطرب خوش ابحان است در جهان نکست انفاس صبا لاله را سوز دل اندر سینه شاخ بید از گذر مو کعب باج</p>	<p>رواق عیش درین ایام است دشت بر شاخ پر سیم اندام است همچو انعام شفته عام است غنچ را شادوی جان کام است چون دل نصیر تو بی آرام است</p>

دعایان

لعلک

لعلک

در مدح بوبکر محمد

<p>بسیار با سبب طرب جمع شد است یار در مجلس دگن در چین است بخت یاری در و اقبال مطیع بر سر نامه دولت عنوان شاه بود که محمد توفی آن آنکه از خاک پیشش تاج بخت پخته شدند آن جهاندار می تو وقت احسان و گد غنچه ترا کامران باش فر شادی بخور</p>	<p>این چه خوش وقت چه خوش هنگام است عود در مجلس دمی در جام است آسمان بنده و گیتی را ام است نصره الدین غصه الاسلام است که شعارت کرم و انعام است اندرین عالم خود پند نام است طبع خصم سر سر خام است دست بر جبین دول بهرام است که بداندیش تو دشمن کام است</p>
<p>در مدح ملک نصره الدین</p>	
<p>ای حکم تو چون قضای بهرم خورشید ملوک نصره الدین تا ریخ اساس بادشاهیت به شامه مستح جز نباست میدان تو تخت رستم کمر اقبال تو هم ز بدو فطرت هر جا که زدی به غنچه زخم عفو و سخط فراج ز غمور تقدیر حریف کن فغان را</p>	<p>دزیر نگین گرفت عالم ای زاست تو نصرت مجسم بر فطرت آسمان مقدم از هم نه کشاد زلف پر خم ایوان تو عدل را مخیم چون مجزه مسیح مریم لطف تو برو نهاد مرهم آمیخته بالعب ارتقم در نوک سناست کرده غم</p>

در کشتن عیارتت نمانده
از رشک کند دیو عدت
وز غیرت آستانِ عالیت
با گوهر پاکت از خجالت
هر چاکه رسید موکب تو *
بر درگاه تو امید را فغال
ای گشته چار فصل گیتی
در عهد تو هیچ گوش نشنید
عدالت نگذاشت رستی را
در عدت یکدومه کم و بیش
در موسم فتح و آب تغیت
بر روزان قبه جلال
یک چپش زد دیو مردی خصم
خود کوشی دیو را سلیمان
دشمن نبود که ملک تسلیم
تا پست ز گرد و آلوداش
همواره بنای دولت باد

بر لوح وجود هیچ نبسم
دیوانه شده روان رستم
پوشیده فلک لباس برهم
بر خاک نشسته آب زمزم
از چرخ شنید خیر مقدم
ناآمده جز اصیت فالزم
از عدل تو چون بهار خرم
منزله مگر ز زیر و از بهم
جز در سبزه نیکوان خم
صد دشمن پیش کرده کم
از مر کز خاک بگذرد غم
گردون طبقه بود هشتم
پنداشت که بافت نام اعظم
باز آمد باز زنت خاتم
دین کار ترا شود مسلم
بنیاد بقای نسل آدم
چون قاعده سپهر حکم

در مدح ابو بکر بن محمد

در خاک پست گشت سر آمد و ظاهر

چون بفرخت خسرو سارکان علم

نکته

در خود نوی و دیو را سلیمان

در مدح ابو بکر بن محمد

صبح دوم گرفت جهان کو چار ازان
 یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران
 بر دوس آسمان اثر تیرگی نماند
 واری عهد نصره الدین که علو قدر
 سلطان نشان آتاکب اعظم که عدل او
 بوبکر بن محمد کز نور طلعتش
 در یابد ستگاه فرخش زند مثل
 ای مہر و ماہیت از قبل طاعت آمد
 ذات معظم تو سپهرست از علو
 دستیکه دیگران بچشم التجا کنند
 آن را که زیر دامن تو فیق پروزند
 گیتی موج خون بدو صد بار غوطه خورد
 صدره فلک بجاک فرو رفت کوسند
 تا کوید دست حکم تو محکم نبای ملک
 بر تو بدل چگونه گیرند جهان که هست
 روی فلک سیہ شود آنکه که رای تو
 پہلو تنہی کند اجل از تیغ تو و لیک
 ہر کس کہ چون قلم بود پیش تو بہر
 خصم ترا زمانہ بہ تعبیل مے برد

نظم

نکستی بخاک تو صید بود

نکستی بخاک تو صید بود

کاندر ہوا ی شاہ نزد بخار بصدق دم
 بہ چو من افغان شہنشاہ شدند کم
 آلا ز گرد موکب فرماندہ مجسم
 شاید کہ بر معراج گردون نہد قدم
 دارد حریم ملکات از امن چون حرم
 زینت گرفت افسر کسری تخت جم
 گردون بہستان بلندش غور و قسم
 در حلقہ حواشی و در زمرہ خدم
 طبع مبارک تو جہانیت از کرم
 گرد تو از معونت یزدان بود قسم
 از گرم و سرد و چرخ بدو کی رسد الم
 ہرگز زمین ملک تو در خود ندیدم
 برد من مراد تو ہرگز غبار غم
 ہر لحظہ با عنان توفیق شدت ضم
 حمد تو ہمو موسم اقبال محترم
 بر چہرہ زمانہ ز عصیان کشد رقم
 از دشمنان دولت تو پر کند شکم
 تقدیر بر جبریدہ عمرش کشد قلم
 از عرصہ وجود سوی خیر عدم

نکستی

نکستی

<p>از حضرت توبه شود ساحت سپهر شام از این پنج ستم باب داد بیت که تقابن این پنج نیلگون زین پس مکن برانجم و افلاک اعتماد شمس تبر داری و باز دس که گما تا چرخ قد خیده نکر دو تمام است چون گل همیشه بادی خندان سرچ رو</p>	<p>در مجلس توشک بر در و فنه ارم زان تیغ آب رنگ بیزنج آن ستم خون فسرده جوش زند در رگ بقم کاخم شند خاین و افلاک ستم گرد از فلک بر آور و از روزگار هم در قامت مراد تو هرگز مباد جسم نصم تو چون نفثه سر افکنده و دم</p>
--	---

در مدح ابو بکر بن محمد

<p>زهری نظیر تو چشم زمانه ندیده خود که بر دو جهان نافذست غرضش ستارگان که در آفاق بر سر آمدند گشته صورت اقبال گرد جلد جهان ز سنجی سبقت نور فتح می یابد می یابد چرخ سدا پرده است جامه ترا چو که میشس که سپهریت پر ستاره ما نفر دولت این قصر چنان آمد زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بخیل درو بوقت قدوم مبارکت در مهر ز روشنائی صحن و دیوار سقف درو</p>	<p>سیاست بسزاکو شایخ مالیده بر آستان تجرید بنگی نور زیده و حکم خط و یک خطه سر نه بچیده هزار باره واک در تو بگنیده چو روشنائی چشم از سیاه دیده درو با طمرا و گوشت ترا ندیده ز حسن برفلک و آفتاب خندیده که مثل او نه بدیدست کس نشنیده برای زینت رخسار حور زور دیده ز زری بای چو طفلان بتاب بر چیده سپه نماید اسرار غیب پوشیده</p>
--	---

که با کائنات دیوار و سقف او بخیل
زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بخیل

نویسنده

<p>از آن زمان که درش را مثل زدم سپهر خفته در گنفت او با من و آسایش ز غیبت و حسد بخت از زش صد با طعیر قصه قصری بدین درازی بیت حدیث کوه و شیرین گو که این گیت همیشه بزم شهنشه درو مزین باد</p>	<p>سپهر یک سر گردن ز زش مالیده جهان که از ستم روزگار ترسیده سپهر ازرق بر خوشیقین بپوشیده نباشد این لوط از عاقلان پسندیده عنایت ملکش بر فلک رسانیده جهان بشادی او جام مهر نوشیده</p>
---	--

در بخت زش و آسایش

در مدح طغانه

<p>ای قصر عرش را ز معالیت کنگره در طلعت نجوم افق را مطالعه چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست زان روز باز حجت عدل تو قاطع است آنکار دولت تو کسی را مسلم است سوء المزاج خصم تو زان دیر بکشید باطلی طاعت آن نفس از نهاد خصم در تنگنای مکر که گردون تند را تا بگفت نتیجه احسان نبشته اند از مهر مرکب تو که نعلش بنور لال نورشید را که از حشمت یک سواره است این جرأت از کجاست که با چو تورا عیب</p>	<p>حزم تو کرد مرکز آفاق دایره در منظر سمود فلک گشت ناظره بر جیس بزمین زند از رشک محبره کا مد زبان خنجر تو در محاوره که عقل و شمع سر کشد اندر مکاره کز دیگ عشوه داد سپهرش مزوره کاسیب مهر تو دوش تنگ چناره از صدمت رکاب تو باشد مخاطره هر دم زمانه را کند از سر صادره شد که بکشان چو آفرود گردون چو نوره قانع بدیده باقی این سبزه منظره از مرغزار حسیخ را باید یکباره</p>
--	---

چندان بخت باد که هنگام چهره آن

عاجز شود محاسب و هم از مواجر

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار توبه شکستست زلف پیکش
 دل شکسته اگر زلف او بر نشانی
 مراد و دیده ز حسرت پیکش چنانکه
 چنین که با سیر افش روان من فکرم
 همیشه اشک چو باران دیده میبارم
 دلم ز چاه زنجیران او چگوندد
 در آب دیده من عرق شد چو نیلوفر
 ازان چو دانه غم در میان گرفت ترا
 عجب ترانیکه باید گشتا و بهر است
 خدا یگانی کاقبال بر روی داور است
 سبیل اگر نه ز دیوان او بر خطش
 اگر شتاب نه بانام او رود در ملک
 اگر ایسیم خلافتش رسد بهر گیاه
 زهی مشال ترا بزرگ آن قدرت
 فلک ز دست تو بر کائنات شروع بود
 برون نیاید ازان چو دانه لاجرم شمر
 گریست ز انجم و پرچم یکی ز کز دیگری

که با سببش در اید شکست حال من
 که از هزار نیایی بریر هر شکمنش
 فریاد تمام امان روی می پیر منش
 چگونه الفت بود روزی حشر با پیش
 گد که تازه با غریخ چو استیش
 چو دوست و زنتوان زلف بر منش
 خیال تمیز شد و روی چون منش
 که راه نیست خرد را بقطعه دهنش
 بروج شاه جهان اردشیر منش
 بدست و حکم عثمان ما کس ز منش
 مشال غزل دهند از ولایت منش
 میان راه بهم نه بسند امزش
 چه طعن که توان زد به سبزه دهنش
 که است کرد بکل نیای مکروه منش
 بشهر آنگه بر افتد قزاق منش
 نهاد تو بر سینه اشش گفنش
 برون گفتند بخت از بیال انجمنش

<p>چو کریم بیکه خمسمین لباس شد کفنش دو نیم کن چو قلم تاسیان و سرزنش تراست دست تصرف بزنج و بکینش اگر بشب نزد محبت تو بر فتنش که جان بر بگذر خوی بردن شود تنش که ممکن است بجز گلشن فلک جنش مدد فرست ز باران طغیانش که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدش اگر بحسب رخ رسیدت بر زمین گلنش که عاقبت نکند روزگار محتش بشادی که نباشد مخالفت خرنش زمانه باز نداند ز سرخ زودالینش</p>	<p>هر آن کسی که نه با کسوت هوای تو زار و اگر عدد چو قلم پیش تو بسز زار و و اگر بکلم تو طوطی فرو نیارد سر سپهر بپاشد باد و خیمه صبح ز کعبه کین تو دشمن بازو خواهد درخت جاوید را بار و برگ چند است نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک چنانکه بر یک ازان قطره گوهری گردد ازان سپهر ز خاکش چو آب بگیرد همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس و دایم عمر تو بر عیش باد و تفرود باد خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه</p>
--	--

در مدح مظفر الدین

<p>جان می خواهد ازان لعل که گوهر گیرد ای بسا گوهر سپهر ناسفته که در ز گیرد ای بسا و در شگفت که ایشک گیرد از دل دینده من مهر و آذر گیرد که ازان سر و قدرت بوی من بر گیرد کز رسن باز ده گوشه خیر گیرد</p>	<p>دل می خواهد ازان پیسته که شک گیرد چشم من از پای طوفان کمرت هر خط پیسته تنگ تو از هر عروج دل من جان من وقت بخور بر مشکین زلفت سر و تو بوز من وارد و دل من خواهد تن من شد من لعل تو خیر چه شود</p>
--	--

دم بر آرد ز گدازم چو تو درنگ رفت
 هر که خواهد که صحن بار و بار سر و ترا
 در کتاب محرم تو دل بر آویزند
 چرخ ازین غیب زبانه سیم طنب
 شاه شرف آنگاه اگر حکم داد آهوا
 آن شهنشاه هر مندی که چون صبح دم
 چو سکند بود آفرید که بر تخت شود
 ای فلک قدر که گزاف تو اشارت یابد
 ماه ازین بحر گرانایه باسفته دور
 یک شرور آتش خشم تو اگر چرخ اشر
 فلک از هیبت آن جنبش یقین یابد
 نه در عتده بسوی مه تابان نگردد
 عنفت از پایی نمود در دوز یا خیزد
 گرچه بیکاه بود هر پوچ تو بدید
 در چه گمراه بود خصم چو زخم تو بخورد
 لشکرت نصر من الله چو پی خضم زدند
 این شود که بخت چنان نهد
 در زانو افتد ازین صحن کرب شاهان
 شمشیر پادشاه بر سر آید

آه هر صبح سر دم تو که در گیرد
 یاب پای یار چو تو سر و سخن برگیرد
 گزاف فراق شهنشاه مظفر گیرد
 بر سر عشق فلک سالی تو فسر گیرد
 از سر قوت دل پای غصه فسر گیرد
 ملک عالم کی ضربت خنجر گیرد
 آسمان کشته آنگاه که ساغر گیرد
 سطر طر سر بر تو به شمشیر گیرد
 گردان ملک ترا جمله بزور گیرد
 پیش این گنبد گزافه افشیرد
 اختر از سوزش آن شعله افکار گیرد
 ز شب تیره سپیده خورشید گیرد
 لطفت از دست دهد در سینه گیرد
 نماند هیچ توقف در رخا و بر گیرد
 نماند پیش تلفت ره محشر گیرد
 بسند از زده شان سر سکاند گیرد
 وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد
 چون فلک روی زمین خوار گیرد
 که هر روی زمین عریض صحر گیرد

<p> باد در بند تو کی نه بره آن شست که او گرد از باد بر انگیزی اگر فرامنت هر دم این دهر سر خورده فرات کامکارا چو طهمیر از شرم نظم لطیف بهر او دست و زبان و دفتر افلاک آرد هر کب دود آگ تیر جفا اندازد تا یقین است بر خلق که شیر و شمشیر تیغ قهر تو چنان باد که خاقان بکشند </p>	<p> خاک پای تو نه چون تاج بسر بر گیرد نه چو سربان سلیمان سپهر گیرد خوش نباشد که چمن نادره انحر گیرد بگه در حبت تو خامه و دفت گیرد پیش او تیر فلک خامه و مجر گیرد سپهر سینه من و سحر برابر گیرد خصم جید شکند آهوی بے مر گیرد شیر ریح تو چنان باد که قیصر گیرد </p>
---	--

در مدح ابوبکر محمد

<p> ار چه فرو جاده قدرت ای جان بارگاه بر نفسای ساحت قدر تو گردون است شکاه در ازل چون نقش بر آب تو بزد و بشند شیر شاد روان تو بود جل و ابرو و شکار صبح و شام از خادما و خاص درگاه تو اند هر که اندر سایه غور شیر ایوانت گریخت هر که خاک در گشت تاج سحر ساز و بطوع گر چه گردون صد هزاران دیده آرد پاک پیشگاهت گردان اوداده تمکین بحدود گر لیک قدرت کشف بر درت حاضر شوند </p>	<p> در حریم حضرتت جمع آمد از اقبال شاه در جناب کبریا کیست گیتی را نپاه دولت اندر آستانه کرد خود را جایگاه آهوی ایوانت از جلد برین جوید گیاه از پی کار نیست آری این سپید آن سیاه ایمن است از خود که از فروغ ارد از رخ گناه زیدش که ز روی نخواست بر خاکست و کلاه از سر غیرت نیار و کرد و در پشت نگاه تا کنند از خاک درگاه تو تر زمین جباه از سگان پیشگاهت شمشیر اند و زنده جا </p>
---	---

در مدح حضرت ابوبکر

در مدح حضرت ابوبکر

<p>در بر جفت با جهان آید افروزدن حجم بر روضه معده و میهن کاشتا چاکرست اینکه می پند خاک و در گشت افرین خضر و حبشه و کفر و غیره و گیتی سستان آنگاه پیش گریزه راه لیکستان فر کنند صدقه شمشیر کمان سو جهان میل فت شاد باش اشی شاه حیدر تربت بو کین نام اگر در دولت رسید تو بجای کوشش باش کین تربت نسبت با بلال قدر تو تا جهان بر پای باشد در جهان بر پا شاد نشین اندرین فرخنده اقبالستان</p>	<p>پروه داری کی و شبان اور و این پروه را در گواه عدالت باقی نهاده انیک گواه از بهر اقبال و کوه و باران و باد شاه شاه که یاقوتی و گریه و خون و بیخ و سیاه خوشه گشت در شد و در خورشید و شید راه در در چشم آفرینش کرد و کمال انبیا در باران اشی سید و پادشاهان و شگاه در گشت و عرصه آفاق نیر و شیک اول و آخر و خرد و بخت و قدر و جاد با و نوش جان و جهان و ارض و کاد نام و جوی و کای و عیش ساز و جامه خاد</p>
--	--

در مدح ابوبکر محمد

<p>نوبت ملک شهاب بر نوبت گردون میزند در ازل و احوال و زمانه و تا ابد خواهد بود کاشکی راه بر فلک برود که دیدی چشم غلوت نوبت اهل بهنگامی که در پشت افاق لی غلط گفتیم سحر گاهی که نقاشان صبح دران دویم نوبت نازش هم بهنگام غروب دران سوم نوبت نگاه آنگاه بالا زمین</p>	<p>ملک عالمه و قیام و ازل و ابد و زمین تا ابد و روزی که آید و تا ابد و زمین کین و نوبت و نوبت که آید و تا ابد و زمین تیر و شب و با همه پند و سیاه و ابد و زمین نقش تاریکیان گوئی بر کسوف و زمین که شفق گوئی و ابد و زمین سایه بان و نیکون و بر زمین و زمین</p>
---	--

<p>طبل بازی هیتت بهر شعب خون میزند طعنه در بر نوبتی صد نوبت افزون میزند لاف داد و دین ازین عهد پیمان میزند زان که لشکرگاه تو بر پنج مسکن میزند بارگاه نالیت بر کوه و بامون میزند صورتش ز مید که بر طغرای میون میزند در بنای است با سعادت گشته مقرون میزند خر که قدرت ز طاق پنج سیرون میزند تامل در حکمت اگر گفت فلان طون میزند تا بدرگاه تو بر پیوسته افزون میزند</p>	<p>نام جوایان از شکوه تر تشنگان است یا ز شوق نوبت دانا دلان روزگار شرما چون عهد تو عهد که شان جهان رایج میگردن از چه عهد آید از جرم زمین کوه و بامون خوار در بنای کشت در جهان هست آنگاه اغظمی در ملکات پیرانش تو می بیایدت با کرامت کرده مدغم میزند مندرایت ز شتاب سده برتری نمند تا خبر دولت از قول پیر میسر دهند رسم این نوبت بر وفق در جان پانیده باد</p>
--	---

در ملاح طغیانی

<p>حدیث مانیاری بیج در گوش چسب خیره نمی زلفین بر گوش نداری ای عجب گوی مگر گوش چو مزن گوشش کردم سر بر گوش کزین به بار داری ای سر بر گوش چه مالی چون رباب ای سر بر گوش اگر ممکن بود جای بصر گوش برو به بازیم چون خواب خرگوش</p>	<p>نهی زلفین غش بر بار بر گوش خروشش از خورای نامشوده چنین با تو نمی خواهم که گویم چه تو با من سخن گوی با دی با حال من در گشته شاید مرا که خبر تو نالان چو نایم رسد از تو بگو شد فرود وصل سنگ گوی تو به چشم که چه بدی</p>
--	---

تو نازع پنبه اندر گوش کنجش
مرای طلعت تو باد تر چشم
بمخندد آن زانم لب شود باز
ز دیدار تو گردد بر قمر چشم
کنی در گوش حلقه مهر و سر را
ز گوشت حلقه یابد زینت حسن
اگر چه گوشت دارت نفرت زیست
مگر چشم تو با گوشت بیگست
ز ره پوشیده لغت زانکه باشد
رسید آواز عشق من و تو
شبه آفاق سلطان شد که دارند
بهاگیری که اخبار تو متش
نه چون او دید هرگز باو شد چشم
سمندش چون کند جولان که رزم
بیارایند چون خوابان بجلست
نیاید بے لقای او ضیا چشم
در او شمره آمد خسروان را
ز دافش آلت الهام و وحی هست
ایا نشنوده هرگز کس بعالم

خبر وشت مانند آب تا آب در گوش
مرای نفس تو باد که گوش
که از آواز تو یابد شیر گوش
ز گفتار تو گردد پر شکر گوش
چو آرائی بمردارید وزر گوش
بلی از حلقه یابد زینت حسن
از وزینت زیست و نفرت گوش
که در چشم تو تیر و مهر گوش
ز تیر غمزه تو بر حذر گوش
چو میخ خسرو غمزه مهر گوش
با مراد و پاک بجز در گوش
شمانا هست دانم بهر گوش
نه مثل او شنید را و اگر گوش
بخواباند ز همیشه شیر گوش
ز فعل مرکبش هر تا جو گوش
ندارد بے شنای او خطر گوش
چنان کا دارد باشد رگبذر گوش
چو سخن و صوت را بجای مهر گوش
شهی چو توبه نیکویی سیر گوش

خدا صده از چهار ارکان تو گشتی تو محمودی بنام و ملک محمود ایضا طو اسے دریای افضال جهان دانسته زان باز داری از ان شادی که مرغ نظم را مید ز به خدمت سموت مدحیت الاما دید بان تن بود چشم بمنه ران تو بادا خسران را	چنان کنج ص شد مقبر گوش بگیری ز دوشان بیشتر گوش صدت کردار گشته پر در گوش بابل فضل و ارباب مهر گوش کنه سموت بر آورد دست برگوش کشاده دیده دینت مگر گوش الانا حجره سر پرست در گوش ز حد قیروان تابا ختر گوش
---	---

در علاج محمد بن علی اشعوب

ای نام سر ز قامت ای سر و پا هر یک گشت قد تن زان هر دو پا تو از بیجا بیدار بریت نگاه کرد افیه و لم سیه ز راه سین شد تو نیست خطه و لم ایک پناه تو رویم زان به پیش تو ز دست من رو تو از لطافت مخفی آفریده حق اندر شب فروق تو شایه که زور دل جان مرا که عاجز هر آن نیست نرخنده می ملک سپهر دل که هست	وصل تو تا نمود مرا چند گاه رو با شکل سر و قامت با نور ماه رو پرز آب دیده دارد از ان یک نگاه رو آئینه را سیه شود آبروی زان رو و او رد سوی عالم جان آن سپاه رو بر وفق آن حدیث که گفت گواه رو زان خنجر که داری جانان مجواه رو بناید ز چاه متعج چو ماه رو جز بارگاه مجلس عالی پناه رو ایام زار هیبت او همچو گاه رو
---	---

در آنکه در میان ائمه علیهم السلام

بمالی محمد بن علی اشعث که بخت
باروی در ای او نمود هر ماه را
اقبال با جلالت قدرش سپید کا
افکنده بر موافق اعیش و بهر چشم
شوم از گناه باشد و خورشید در کشد
ای پشت دین ماسن حق بارگاه تو
لای که مکیب تو بر آن جا گذر کند
جور و عنای چو روزه ایوب روشنست
جائی رسید کار جوادش ز عدل تو
تا خسران ملک ملوک زمانه را
از گردش زمانه مسود ترا بسا و

در آنکه

نمودش از روی تمکین و شهادت
نرمین پس خیزند از آن تیغ و کلاه و کلاه
خورشید بی غایت و آتش سیاه و کلاه
پوشیده از مخالفت او خیزد و بهر
به شب ز شرم طاعت او بکیناه و کلاه
بخت و اهل زمانه برین با ناکه و کلاه
اقبال بکین و از آن نمایه و کلاه
خضر ترا نموده نمیشاید گاه و کلاه
و از وی نموده ز مردم گیاه و کلاه
باشد و او را تازه برین و کلاه و کلاه
خیزد و کلاه ناخوشش نمیشاید و کلاه

در مدح محمد بن علی اشعث

آنکه حق و او در زمان زمینست
حامی اسلام تمکین که چو گردون
آنکه در اطراف ملکش از پی عیادت
و آنکه ز بهر شاد مویک قدرش
دولت و دین را برافین جوادش
پیش گفت او بر نیم از زنجیر
دایت یکروزه بخشش او را

نمود و چو در بخت نموده و الدینست
و مکیب اقبال او همیشه نرمینست
خضر و از شرم کینیه تمام نشینست
و آنکه از انظار بر اند و نشینست
نام ز گردش همیشه نقش تمکینست
بر چه در آتش و بهر و زمینست
بر چه پس از آنکه ز شوم و زمینست

<p>عرضه جاهش و رای بحر محبت هست او هر زمان بچرخ به بخش روی بهر جا که آورد او را محض سعادت او را بود که ندارد صورت دولت منور که باز ندارد چشم فلک غیره شد ز نور جنبش ای ملکی که ز نسیم خلق تو دایم ملک ترا آن نهائی است که آنجا دعوی شاهی تر از سرحد حقیقت دشمن تو چون نه جان بود که نکست دین خدا از تو یافته است سعادت ملک تو از گریش زمانه مصون باد</p>	<p>پای قدرش نراند چرخ برین است صده چندانکه طول عمرش بهین است دولت و اقبال بر بسیار و حسین است دست ز فقر آگ او که جلالت حسین است پای ز درگاه او که حصص حسین است فرامست آن نه نور جبین است مغر فلک همچو یاف آب هوای حسین است پیشه چرخ از صفت بار حسین است لاف سر پنجه کار شیر غریب است پیش و پسش چون قضای کبر است لاجرم ز نور شب خدا می حسین است آنکه بکار آید از زمانه همین است</p>
<p>گلی ز رخسار چمن بی بصیرت دارد سبزه چون تازگی افزوده بسیرت دارد تاج بخش ملک شاه جهان نصرت دارد خضر فیضی که نفتوای محمد نسیب دارد سخت میدارد و فلک را در اقبال مطیع دارد در جهان باغ سعادت که گل فتح</p>	<p>در مدح محمد بن علی شهب سر می خوردن این گنبد دنیا دارد گلبن فتح ملک سر به تریا دارد کز همه تا جبران منصب اعلا دارد نه بر بار که گنبد خضر دارد ملکوت بین که چه اقبال تمیلا دارد شاید از چشم غیر چشم تماشا دارد</p>

از دولت قاهره که چشم طغرد و رمباد

دولت قاهره که چشم طغرد و رمباد
 ماه نوید عهد و بزمش شایسته شد
 بیم جان و بد مخالفت که ولایت بگذاشت
 که کند همسری شاه بنای طریقه
 بنده چندی که از خردست او و میشدند
 گمزد و یاد دوسه قطره سپر اگند چرباک
 هر که از قبله اسلام بگرداند روی
 و آنکه در دین سیمای شود از هیبت تو
 هر که بر مذہب تو نیست ز دنیا و دین
 ای بمن تاب سبیلی که بناموس عقیق
 گفتیم آیم بمصاف تو ز دور آست
 قدر اگر دشمن شد را شکنند گوشتکن
 با تو در شش و دعوی که شتاب گیری
 بچنین صیرفی نقد نمودن طرست
 همچو تو داور و فریادرس مظلومان
 بنده را با تو محالست بعد نکته و لیک
 تو سلیمانی دین مرغ زبانی که مرآت

چرخ را پای کند از جانب اعدا دارد

چرخ را پای کند از جانب اعدا دارد
 ماه نوید شایسته را به سپهر رسوا دارند
 و آنکه از غنای تو شود کی غم کالادار
 که طرفت تا از طرف بنده و مولا دارد
 شاه نیاید که جزا قبال تنها دارد
 باز چون جمع شود میل بدریا دارد
 بیکیان رو بسوی قبله رجا دارد
 نبرد جان اگر افسوس سیمای دارد
 مذہب است که فی دین نه دنیا دار
 چشم بولا و تو خین در دل خا دارد
 مردمی باید کاین سپهر و یا را دارد
 تاملی آزر سرگشت چند صفا دارد
 نه زمره که نمیشد شایسته دنیا دارد
 که دل روشن تو میداد بنیا دارد
 کیمیت امر ز که اندیشه فردا دارد
 جسامه باید که با اندازه بالا دارد
 پیش تو پیر نهب گر بر غنقا دارد

در مدح محمد بن علی شعیب

ستاره سجده برد طلعت منیر تیرا

زمانه بوسه دهر پایه سر پیر تیرا

<p>مواقتت قضا نجست کما نگار ترا خدا یگان جهان بی نظیر تو منور نصیرت ست خدا توئی بدان منصو اسیرتست بنجاک اندرون مخالف تو بهی بدید در آئی تو سعادت نجبت ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق ز عفتل تو نگزید زمانه را هرگز ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک چو آمدی تو خداوند میمان وزیر ز روزگار تو بر بنا و پیر شد دل شاد ز شستری و عطارد همی خدا نم باز بان همیشه ملک اندرون بزرگ و عزیز بها و شاهی و دولت تو باش تا محشر</p>	<p>سفرست عدد تیغ شیر گیر ترا که نافذ خدای جهان نظیر ترا قضا همیشه مضرت بود نظیر ترا همی ز خاک آفتش برسد اسیر ترا سببه بریر در آئی بهی بدید ترا بعقل و صفت کنم فکرت و ضمیر ترا بروح و صفت کنم عقل ناگزیر ترا همی سجود کند طالع منیر ترا منور که سجده برد آسمان وزیر ترا که کرد دولت برنا وزیر پیر ترا دل وزیر ترا و کعبه و پیر ترا که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا نشان گشته دل چرخ پیر ترا</p>
<p>بکشاد عشق رو تو چون روزگار دست در پای محبت تو از ان سوت نیز نم پیش لبست بگریه یک بوسه هر شب گردیده بروصال لبست دست یا بیک میخوانم همی که بر تو مرادست باشی</p>	<p>دست محبت به لبست مرا ستوار دست تا به نگیری از سر من دلفگار دست دل چون خیار پیش کشد صد هزار دست بروی نشاء از می آنده گسار دست تدبیر صیبت چون ندید روزگار دست</p>

در مدح ملک ضیاء الدین

هر دم چو گنجینه گیتی مرا بخت
 در پای نعم ننگد مرادست عشق تو
 دل بقیه گشت مراد هواست تو
 نتوان روان برفت ترا دست تا باز
 مخدوم شرف صاحب دنیا ضیاء دین
 عبد الله ز شیدا که کشد آسمان بفخر
 آن صدر سرور یک جهان گاه که دست
 گردون که هر شبی جهان پایمال است
 ای دست برده رای تو از جرم آفتاب
 هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای
 نه بر باد صبح منور ز آسمان
 گر بر پشت رخاوانده داعی شنای تو
 دستت شد دست جود تو بر رخا از جهان
 چون خا طوم کینه درخت نرسد
 دست سخا حبیب کرم بر برای من
 همواره تا گردید بهر دعا خیر

گز جستن تو گشت مراد پرخار و سرف
 زین طنز ما برای دل من بدار دست
 تا ز دران دو سلسله بقرار دست
 دل در کاب صاحب صدر کبار دست
 کور است گاه جود برابر بهار دست
 پیش بین اوز برای بسیار دست
 در پای اوز ندانی افتخار دست
 گفتش که دار بدست من دنیا دست
 وی داده بزمانه ترا کرد کار دست
 برد از جهان سرکش و نا پا دار دست
 بود در کاب پای ترا شرسار دست
 بیرون جود چو بگ و زشت از چار دست
 بی زر کسی نه بنید جز با چار دست
 بطعم عجب زبرد سوی اختصار دست
 کما سال بس تهمیست مرا همچو پادشاه دست
 در فصل بارگاه تواضع نگار دست

در مراح ملک رکمن الدین

غسل را در زیر فرمان میکند
 آنچه جان از جود جهان میکند

عشق چنان دل سوی جانان میکند
 شمع نماند از دود اندر عمر

<p>تا کشید او خط مشکین گرد ماه چرخ بردوش از سر نو غایب کوه هرنگ لب لعلی نیافت گوی دل مانا که می نبیند رخت چشم من از تنگی زان غرق شد</p>	<p>دل مستلم بر صفی جان میکشد ازین بین و دندان میکشد تیغ بر خورشید رخشان میکشد در انگه از پیل چکان می کشد کاتب زان چاه ز خندان میکشد</p>
<p>تا چنان حسن اروغائی داشتی کار ما آهسته چنین نگذاشتی</p>	
<p>دست گیر ای جان که فرصت در گذشت روی چون خورشید بنا از نقاب ای بسا که هجرت آب چشم من گفت از پس مرگ تو باشدصال از لب تو بود العجب تر پاش است چند گویی سرگذشت دل بگو دای تو کست خون من در گردنست</p>	<p>پای مروی کن که آب از سر گذشت کاتبم از سر همچو نیلوفر گذشت مسچو باد مهر کان بزد گذشت هم نبود و مدتی دیگر گذشت کان چنان تخت و پر شکر گذشت کار دل اکنون گذشت از سر گذشت در نه مارانیک و بد هم در گذشت</p>
<p>جان چو سنگین بر دوشی نکر در نه هجران هیچ تقصیری نکر</p>	
<p>سلسله بر طرف دنیا افکند سرکشی بردست گیرد هر زمان دل بحلیت می برد از عاشقان</p>	<p>تا که دل در بند سودا افکند تا مگر این کار در پاد افکند وانگی در قفس بد در پاد افکند</p>

گاه و عجب ده دایم از بیم و امید از منداقش فزوده ارکم شود دل اگر از دست او آهی زند خود اندیشد که روزی عاشقی	پرده امروز و منداق انگشت آفتابش سایه بر ما افکند آتش اندر سنگ خارا افکند داوری با صدر دنیا افکند
---	---

رکن دین مسعود سعدی روزگار کز وجودش فاست سعدی روزگار
--

از بیانش در مکنون می جسد سینه روشن ز لفظ در دانش از نیش قطره قطره جوی جوی عاریت دارد ز رای روشنی با کف گوهر نشان او حساب کار او بین کز فلک چون میرود باش تا گرد و شکفته گلشنش	وزن تبارش کیم قارون می جسد مسعودی ز انبار پیر چون می جسد از سماع و شمعش منور می جسد شعله سحر از آتش کز دین می جسد چون کس از دین بدو می جسد نور از دین او دین می جسد کسی را جسد با برکتی که جسد
---	--

دست و پا پیش از چشم او آید بکس بدین کار نمی آید
--

ای ز لطف جان دانی یا نه وی رسیده قدر تو بر عاقل نه سپهر از دور اول چوین بدید از تو هر چه هست به نیکوایم سخن	نور نه بر دست و پا به جسد یافته کونیان از دین او دین یافته به بهانه کس جسد دانی یافته جان دینش به بهانه یافته
--	--

باد از لطفت سبک روح آمده	خاک از صلت گرانی یافت
خضم جان از لفظ گوهر بار تو	طعم آب زندگانی یافت
سوسن آزاد اندر تیغ تو	از طبیعت ده ربانی یافت

در جهان امروزه برادر دوست	
دولت و اقبال تیغ آور دست	

مهر از غفلت متکثر می شود	چشم ملت از نور روشن میشود
روز بر دست از تو تیرم می رود	مسند از دستت مزین میشود
تا تو سر بیرون زدی از جیب	پای فستند نبرد امن میشود
هر یک تو بر کش دی تیغ نطق	گوهر از لفظ تو خرمن میشود
پیش هم تیر تو آتش ز شرم	در درون شک و آهمن میشود
هر سر می که خیز تو بیرون شدت	ریسانش طوق گردون میشود
نهم ز فرود دست است اینک حسین	ماوج منظوم بی من می شود

صبح اگر بلی رای تو یکدم نهد	
چشم توان نالاک را بر هم آرد	

یارب این دولت چنین بایده باد	آفتاب در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو بگریست خضم	همچو گل بر دولت پر خنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تپی	پرز در لفظ تو آگنده باد
تند با چشم قهرت از جهان	بجز عجز شمنت برکنده باد
آبرو می دین تو بر خشنده باد	سایه تو تا ابد تابنده باد

از دست

از لطف

از تیغ تو آتش ز شرم

موسم جدیدست قربان خشم تو تا در سپهر آید روزگی روز و شب	این چنین عیدی ترا فرخنده باد روزگار است رادم و چرخ است بنده باد
یار این صدر جهان منصور باد چشم بد از روزگارش دور باد	
در مدح ملک کن الدین	
<p>بر بی کاشده رطوبت تو خشمی یار سخن گوش و گردن دوران بگر که بسته پیاده اندر تو بر خنجر ارباب آنکه نبوک خامه منکر صورت نگار بدین بدست تست عنان سخن تو گروستی نمود جمله سخن زدگشت و قلب نمود سیراکا بر صدر عراق مجید الدین ز دست رفته ای باز من ز سر و در عصر تو تازه کرده بتدر در گشت ای کاش شعار خامه شریع بدنه شعر و لیک ز سطح قلم طبع دولت به صامت بود بر تیغ فضل کشودن جهان عیانم نظم ترا سخا و سخن نیک زیر دست شدند همیشه تا که بود از روز طبع بدین ممل</p>	<p>شکفته دچین خاطر است بهار سخن بر رسم دیوید شان در شا بهار سخن قوی به ساز تحقیق و شوشوار سخن گرفته گلشن ادب در نگار سخن به بنی از سر تحقیق و زمانه سخن که نیک نیک میفروده عیار سخن قوی که مبع تو گشت است نطق یار سخن چو کار جو و کرم و زمانه کار سخن به است نم زین لاله لاله زار سخن بمی بزیب و نیک و تر از شمار سخن روان و تلبند ابر آیدار سخن بجای عقل شدی فرد در دیار سخن تو شوشوار سخائی و شهر یار سخن بنفسن اطقه اچار و سخا سخن</p>

ترا بجز بیل خویش افتخار بسا و

که هست طبع دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدرالدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن
آرمی وکیل قوت بارانست
رضاره وزلف است عجب کارک
ای هندوان زلف تو ترک آئین
تشویر خورده است لب از تو لاله
بنمای روی عقل بغارت ده
من عشق را سینه سپر کردم
لیکن به پیش ناوک شرکانت
وی درستان ز مهر تو ان دیده
فرزانه صدر دین که همی سازند
بصدع عجم محمد ابو القاسم
آن سرور یک طوق مراوش را
در سایه او تحکم او کرده
فرا امتلای نعمتش آتش را
زین پیش که بی رایض حکم او
امروز چو سرو با همه آزادی
ای آستان متد ترا هرگز

گریان ز حسرت تو باران من
آنجا که گرد ماه بود حسرت من
جان فرشته دتن اهرمن
وی آهوان شمیم تو شیر اذن
و آزاد کرده رخ تو سوسن
بکشای زلف شهر بهم بزن
تا دل بود ز حادثه در ما من
فانغمی شود سپر و جوشن
کز کین مقتدای جهان دشمن
از درگمش صد در زمین مسکن
کامیاب از غیب رست دلش مخزن
گردون سر گرفته نه دگر دن
خورشید پای رست فرار دن
چون آب نفرت آمد از روغن
ایام تند بود و فلک تو سن
در می نهند به بند گیش گردن
ناگشته هیچ دهم به پیرامن

<p>ای جان جن و انس تو خرم در گوش دشمن تو قضا و بد و آنکه در دماغ مطیع تو گشتند نیکنام بهر تو جسزم تر از هیچ درین دوزخ قدرت چنان کوفت سر مخالفان کامروز اگر چه بر سر غبار است لعل از نشاط خدمت انگشت وز شرم تو بلرزه باد بد اندیش ترا سبب سنگ آهن اگر گفتم از صدمت شکوه قومی ریزد تا پیرمین بقا بقا کند خرقه پیر امین بخت ای ترا باد عمیدت خجسته باد که شد دامنم</p>	<p>دی چشم مهر و ماه تو روشن گفته نفیر خوف لا تا سن داده ندانم که لا دشمن گردون بخت و فلک زمین طبعی نشد از طائف آبستن در هر طریق و هر سخن پیرین صدقه توانس بخت به پروین رخساره بر فروخته و بسندان کرده عرق جبین بری و بهمن کاشتس جبهه عواب بنود امین خوان از عروق سنگ دل آهن ایام از مشا بهره پیر امین بر فرق روزه کارشان دین عمید نداری تو بخدا شیون</p>
<p>سر برافراخت بر سپهرین زنده مکرمت زبیده وقت آنکه در خانقاه عصمت او و آنکه حکمش حلقه بیرون کرد</p>	<p>مهر میبخت بادشاه زمین مریم روزگار مصیبت دین درس تشریف خواند روح امین چرخ پر زده رنگ را چون نگین</p>

ای بعدل و سخا رسانیده
 ناستخوانده صباى رحمت تو
 چرخ در عهد تو ندیده بهم
 بر جنابت به سجده تعظیم
 کرده رضوان دعای دولت تو
 پیش مسد بندت از مهیت
 آسمان از لطافت کرمست
 زهره را از طرا امین نعمت
 از پی خاک آستانه تو
 سرم عصمت چو پرده غیب
 گریست بوی تو سایه برگیرد
 اگر شکوهست نقاب بکشاید
 و هم را پرده داریت از پس
 عفت را پاسبانت از سر بام
 زور چند از عنای عارضه
 آفران فتح باب نصرت داد
 لطف با ساخت کردگار در آن
 بادشاها توئی که در شانت
 چون زبان در شانت بکشایم

رایت ملک ز اعلی
 زلف شمشاد و عارض نسرين
 سینه گلب و نجبه شاهین
 خروان نبرین نماده بین
 ماهرویان حنک در آتکین
 بادشاهان در افتاده زین
 کمری بسته از منجره شین
 گوشواره رسید از پروین
 زلف جاربوب کرده حوالین
 نه گمان ره برده و نه یقین
 برکشدا نقاب خنجر کیرین
 مژه در دیده با شود زنه بین
 یانگ بر میزند که در نشین
 میل در چشم میکشد که مبین
 گشت رخساره عافیت چهرین
 آسمان غبار تراکین
 شکر با کرد روزگار درین
 شعرین بنده آیتی ست بین
 برکشد چرخ نوره تحسین

دست چون بردعات بردارم از ره شعر من کرم که مرا شاعری در مذاق مهت تو ظلم شیر وید و انگ شیرین کرد تا زیزدان بود مهنوت خلق هر که چون گل دور وید شد با تو هر که از جان نه آفرین تو گفت	روح قدسی بحبان کند آمین ورول از علم ما ست گنج و نین بی ضرورت نمی شود شیرین تلخی زهر برول شیرین باو یزدان ترا همیشه معین با دشت از خاریت سرد بالین از جسام آفرین برو نفرین
---	---

قصیده

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم بلبل نموش برای اطعمه لیس از ان کرم گر چه هزار جان دلی صفت کمالی کند ای تو لطیف تر از آب آبرغ حیات بخش قصه من چه شد که از رفت بعالم جهان ابروی کش کمان تو تیر ز سسم زنجشتم بچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان وای که خسر جهان بچ گمی بسوی من ای که ز مهر و تیو زده صفت مقابلم از صبر سو و احوال زلف جان پریشان مرا قلب ز تو زده دست حق طلبی و شاد و عهد	کان کرم یقین توئی کی ندی برین دلم برگ و نواز کلاش که ساز بده برین دلم بچوئی کجا بود مبسل خوش نواد دلم بچو روان تو کجا بخشد جان بتن دلم نیت معین کس مراقصه برویته دلم لو بچشم من توئی مردم دیده دلم بچو تو سر و شش خرام و چین جهان دلم می نماند نظر چه به بچ شبی ز شب دلم در نظر آفتاب بین بین که چه ست این دلم رحم کنی تو دلند از جمع بکن تو این دلم از کرمی که داردش زرقیقین دهد دلم
---	---

هر روز منظر لذت ماه قلب زیم بدیده دلم	قلب شتاز نار و ان عکس ز می توید چون
	قصیده عربی
<p>ام غرة طلعت فی شهر شوال بعد انطور و عیو بعد ابطال فصار و هو فی ساحی شوق خلخال و الريح لم تشق متاخر بلبلان فاذا یوحد و اعد ما البال مشو له من نبات الکدم سلال عن ناعم من عصون الببال شال باشهره بعده ساقی و احوال القفنی فی دراة صبر قال اعلام دوله سیر یال طال انحال فانه کجه دین الهمدی کال عن ذرة النور لور هر طال و عیاد یفیکه صولات ابطال اخص تغسل العین رسال رجب اجمین علی الصلب فمال مراقب انشال القرآن جمال تسین مرجاب القلی باشال</p>	<p>لهذه روضه من ذات اجمال اذا را تیم طال العید فاعتنقوا غندسه به ولا کلیل منبط مفت ثلثون من ایام مدتنا ابلا سببا و الندامی طال افرقوا و مرجا بسلاف طاب کرعها مدبر شانا کبک مستهیا اسین اجا بنا یوم اشراب نیا یسع الی الکک المیمون طایرة کف الوری نصره مالدی نصره اثامل المستعان و تند بکوه شیط الانامل قد اغتت اسرته تنکی احامس ابطال بصولت فما شجاعة تاوی رارة جسد بیاکی البرتن فی ارسال وریع و ثابت سرس لاختلاف مقتشر عن اشکان مما اظا مندره</p>

میدو عن غیضه ملتفته مجتث اعدله الصروف الدهر شیفته مبشطل سطوته فی الروع حسین ملا القی سمال قتاده وهو معتقد ولم لیم سیفه المریح حیین بطا اذا بکلک قالال ملال ساعده اتیک عنی ابیات اذالعیث لایحین زسری مثل عولته من بعدی لشعر مقصد فی مفاخره ترکت یحمل امال الملوک مدی ینبغی الدهر رخصا من عباره فاحکم فاناک مقفوه منسبح لازالک یحکم فیا تشتی وترے	منیده فی حماة ذات اوشال یادی الیها وعرس امراسال علی وقایع ولذی العباد احوال بلا بل من زماح انحط حال بطار من فمایات البوعی خال دوان البساط لتظیم واجمال فلا یبیس البخر یحد وبارک النال یکلی علی ذمن تعقوا واطلال وان لکن اعجمی العسم والنمال فما سوغ وقد تحقیقت آمال وان مشلی فی سوق العلای الاعمال وقد اعلی بها عرست عنج حال بعین الانام با عاز واذال
---	---

شعر و قنوی در پنج قزل ارسلان

بر جهان شکر بانی بسیارست او ست آن بادشاه که سر تیغ رایش اربا فلک بکین آید عالم از جود او تو نگردد بزرگ از زینهار ویر سر تاج	که قزل ارسلان جهاندارست خون نشاند چنانکه برق از تیغ پای خورشید بر زمین آید بوستان در لباس شمشیر شد لاله از لعل بر ونگد وواج
---	---

<p>شلیخ سوسن کشید نجر سیم من سکین و مستمند بنور تیر محنت بخت سینه من چون بدین گفتنم نیا آمد عاجله بر مندر از سر بگفت ریشاسه سپید را از گناه باز ریش سیاه روز امید مرد کی سنج ریش حاضر بود گفت ما خود ازین شمارندیم بنده آن سنج ریش مطایمت ملک اودما بخت به باقی باد چه زیان دارد از بود و نماند</p>	<p>آب بر آب ریخت تو رفیق همچنان بر دستار اول روز پر شد از نیشی غزنی من شکله لا لقم مندر آمد که چه پیدا شود سر است نهفت نخشد لیزد بر شیشه های سیاه باشد اندر پناه ریش سپید دست بر ریش زد چو این بشنود درد گیتی بهیچ کار نه ایم که ز انعام شاه محمد مست مرد و پایش ندیم و ساقی با در جهان کاه و شاعری سطل</p>
--	--

مثنوی در شرح قول ارسلان

<p>ای بنج رشک از غوان من تا به حجر تو مبتلا شده ام لذت عمرم آنقدر بودست من که از خدمت تو دور شوم بود ایام وصلت ای دلکش عیش من با رخ تو خرم بود</p>	<p>بهیچ دانی چه آید از تو بمن با غم محنت آشنا شده ام که ز کوس تو ام خبر بودست چه عجب گرز جان فقور شوم همچو گل مغرور و لیکن خوش درد و غم را لب تو مرهم بود</p>
---	--

چون حدیث از سفر در افکندی
 آبرویم ببا و بردادش
 شهر برین بزار اگر گسیت
 من بمانم اسیر و عاجز و غار
 آخر اے ناخدا لب نمے
 خود برین کار تو مهتر بود
 من که از تو وفا طمع دارم
 دوستان را کسے بیازارد
 من ز درخت و دستم
 که تو این عهد بشکنی با من
 همه عالم ترا حسد دارند
 عقل صداره گفت ای مسکین
 عشق خوابان و سینّه او باش
 او سر! سپهر و رنارد
 این نصیحت ز عقل نشنیدم
 من بچنگال گرفتارم
 پرزّه کاری شود ز حرفت تو
 دایه رویت بپا نه نموده
 و هم را بر در تو بار بند

از دلم پنج صبر بکنند می
 خوشم از راه ویدیه کشتادی
 که تو بک در چگونّه خواهی گسیت
 روز و شب بر در رباط خار
 هیچ حاصل نداشت آن غوی
 بشده را خود نه سر چه در سر بود
 لاجرم انجمنین بود کارم
 چون منی را کسی چنین دارد
 دین حکایت درست دانستم
 بدر آئی بد شمنه با من
 با چو من نداشت بگزارند
 رویس کا بنیاد تن بخشین
 نور خورشید و یاد خفاش
 سحر در دین تو کی آرد
 لاجرم نام نای خود و دیم
 یار و گداز سر افتاده
 ای دروغ آن حال و عفت تو
 تمان بازت بسا نفرمود
 به راه دور کار نمود

<p>بچه موجب ننگندیم باری کرده ابله‌س را بختوه سیاه گرفتور فریشتر ناگهان بنی راست گوئی که هست اسرافیل گنده پیری بدین همه زشتی چون جدا کرده ناگهان زینت بعد ازین رخ بخون جی شومیم</p>	<p>خیره در چنگ پیش گفتاری تو که داداده بازی روباه چست نبسته در پس بنی صور در دم گرفته بے تاویل خدمت نوح کرده در کشتی در بود آن نواله ازو هنت زار می گریم و همیگویمیم</p>
---	--

اشعار مشربیه

<p>افضل دین الله لازالت فضلا انما یمل فی سریده ابجهم راویا صحیح نوادحات تا بریده قدرت نواد الایزال یمنا</p>	<p>وحیلت الاصحاب حین ندادیا وروض خانی فی قراک وادی و فی الناس الناس وادی کفنا لانزع المصاب حانیا</p>
--	---

قطعه در مدح قزل ارسلان

<p>ای ز آمار گرد موکب تو رام کردی سپهر سرکش را می به لکت زبان من بنگر من و قراک دولت پس ازین گرنه این نیز هم برون نبرد</p>	<p>غصه با خورده مشک تباری تا چنان شد که از نگوین ساری که چه کارست این بدین زاری تا مرا بر سپهر مگذار ی پیش زین ننگ بهم زاری</p>
--	---

قطعات		
	میگفت انوری که شود باد آینه سالی گذشت در برگ بنجید از درخت	کوه گران ز پای در آید چه بگری یا مرسل الراج تو دانی و انوری
قطعه		
	آبی شنیده ام که چه مخدوم و مقرر یک قرعه در این لطیف طریف را یا دند که تران همه بر خاطر ملی	تو به شگستی و قدری خوش کرده از اطمینان خویش خازن خرگوش کرده من بنده را عظیم فراموش کرده
قطعه		
	نصیر و البر رحمت تو کیست سایه بر سرم فلک ز کرم چونکه از فار یاب مسکن خود چشم دارم با این بضاعت اما تو از روی شهر ساره رسی	تا ز رفیقت بفتح باب رسم تا ز رفعت با قتاب رسم سوی این مرتفع بنیاب رسم که سخای تو با قتاب رسم من از این سوزن فار یاب رسم
قطعه		
	نیز گویند و آنکه به خلافت قدر بجمله آنکه بنده بر چه پیش آید بهمی می نسوزم بچگونه روی پرش و این غنایت خیالی که بر صانع خلوق بسوی جاده نظر میکنم ز روی کرم	حقیقت که بجز ز کرم کار تو نیست و دست بهر حال اگر چه ظاهرت ز روی حکم جوی گریه بر صوابت ز یک دقیقه با انواع لطافت ترا بجانب من بچگونه ناظر نیست

ست
سازد و فار یاب
تو ز کرم ز کرم
فار یاب

بند امید دل اندر تو بسته کنم از آن		زبان حال با تمام هیچ شاکر نیست
	قطعه	
جانب خلد گزیده از راه ببرد در نه این سیم مرد از بن گوش گفتنت کلبه من روشن کن چیزین عذر که صاحب رگ زد صاحب رگ زدگر حق خواست		این همه جلدی آن قبه زن ست چه سزاوار چون تو سیم تن ست که به عشق تو دلم مرهم ست تا درین دله چه دستاویز من ست خاصیت ثابت کردن بزن ست
	قطعه	
ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو چندین که در پیش تو سر بر زمین نهاد من بنده رازیس که کنم با فلک نبرد در هم هزار گونه ریاضت نمود من گردون چو بادریه کندی از حادثات جانم بر آرزوی نوالت بلب رسید من جامه بر وفات کردم قرض که دام	زبان	هم سیرت ملایک و هم صورت ملوک دارم عجب که قند ز شرب را بسوخت در سینه از سان حادث شکسته نوک به لحظه متلی ترسم از غصه خدو کن در گردنم فکنده ز محنت شدم چو دوک چندان لغز مکر و انتظار تو ک جز فیض جوهر تو فرا آردم ز سوک
	قطعه	
تاج بخش جهان سکندر وقت از گلستان افسر هر دم تسیرت اندر دل پیر آتش خصم		ای سزاوار افسر و در سیم بشام فلک رسیده نسیم ز دست گشتاخ بهجو ابراهیم

در این قصاید طبریا که در این کتاب است
از این قصاید طبریا که در این کتاب است

<p>نقطه در میان حلقه جیم تنگ و تاریک همچو دیده میم که ز عصمت گرفته ام تعلیم وجه یک جزو دارم از زور سیم همچو اقبال بر دوتو مقیم باز کن از سرم بلای غم</p>	<p>آسمان در محیط هست تو دل دشمن زرم چون الفت حال من بنده هست معلومت قدری دارم کرده ام لیکن بر در من غم خیزم کرده مقام از براسه و دوام آن اقبال</p>
<p>قطعه</p>	<p>قطعه</p>
<p>توئی که هستت هست با فلک همزاد سپهر چون تو لطیفی هیچ در دوزخ زاد بر در حادثه آن شب که دولت تو بزد و مید نکست غمیز طرب زده نشاد بد آتش مو بهوم در دل دولاو کنون بدست دارد از آن جن جزا اگر نهم مثل شکر صد کی بنیاد بنجاست تو بیک پای باید استاد کجا ز عهده تقدیر آن شوم آزاد که چنبره کار فرو بسته مرا بکشد اگر ز تست مکن گریزی ز ریت مباد حدیث غله عجب اگر باندم بریاد</p>	<p>سپهر فضل و جهان خیر فی الدین زمانه چون تو گرایی هیچ عهد ندید بجاست صاعقه آنجا که نیست پشت لیم طغیان تو دریاغ دهنی نشان منوم تمسیر تو باکو و صد تی نبود چارایش تو لاف کشاده دستی زد از آن لطافت نعمت که باز نمودی چو سرو تا به ابد در مقام آزادی تو فرض کن که چو سون نه بان گشتم مرا از آن گره بسته یاد می آید تو قفی که در آن باب میر و دمسال چنین که من بقاضای زور و شداهم</p>

	قطعه	
<p>ای صابجی که هر که در آفاق سرکش است آنجا که رای تو بهر شکله رود در نو بهار تربیتی یافت رنگ و بو مرغی که آتش عیان اقبال او پرود آتش فروغ نور تو آرد ازین قبل ای بهت تو سالک آن بقعه که علو مصلحیم رای تست که داعی دولت انوار مدحتت چو بدیایند مگهان ز آنجا که طعن است چنان کنی ببارین بادا همیشه کسوت عورت چنانکه چرخ</p>		<p>از طوق سنت تو شود سوده گرویش حاجت نیفتد به بیان و مینش هر گل که مغنزار سپهرست گلشنش از اخراج ثابت سازند از زینش در بر گرفته اند چو جان ننگ آهش بیرون بهفت قبه چرخست روزنش باز نیست کان جناب تو بهید نشینش اندر ضمیر و در طبع روسه روشنش کا تا رفعت تو به بنید هر تنش تا روز حشر دست بدارد ز درونش</p>
	قطعه	
<p>نایب ریخنی دین قلی آن شمع که هست تا شمع دولت تو برافروخت روزگار تا بخت برخ تو شکر خنده زدو چو صبح بشنو حکایتی ز شکر خشته و بدانکه باری که شمع مجلس انس است در جمال جاری زبان من عتاب چو شکرش تدبیر حبیب انلی تدبیر آن کنون</p>	ق	<p>لفظ شکر نشان تو پیرایه صواب در کام آرزو چو شکر گشت جبر صواب شد تیره رخ ز غصه آن شمع آفتاب چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب بر من برای شمع و شکر گریه می عتاب افتاده چون زبانه شمع اندر خطراب چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب</p>

قطعه

نسخه

سپهرت تخت زبید مهر گزین
 هم روی زمین گلزار گلشن
 که از سهو خطا معصوم شد طین
 که چرخش خصم باد و طبع دشمن
 گهی بر آب پوشد باد چوین
 رود آب شد که اهل آن نه ام من
 مرا بر برای عالی عرض کردن
 که بادش در پناه حق بل متن
 همی ترسم که گوید رکس زن

حدا و ندا توئی که روی رفعت
 گرفت از گلستان لطافت
 جهان را انعامت داد عدلت
 برای کارزار دشمن تو
 گهی از غنچه سازد و بر پیکان
 اگر من بنده محروم ز خدمت
 ولیکن قصه تشریف شمرست
 تنم پوشیده گشت از خلعت شاه
 نسیگویم که تدبیر سرم چیست

قطعه

ای ترا قول و فعل هر دو جمیل
 همچو اسرار غیب در منزل
 عتقاد که برکت ده از اکلیل
 عمر با نیت آبش میل
 در بیابان جبرست دلیل
 نه کند نقص تو هیچ سبیل
 مرزین را کسی نجفت بخیل
 داری از فضل در جهان میل

انتخاب جهان جمال الدین
 نکته های نهفته در مخنت
 از برای نشاء طبع تو چرخ
 دزدی چشم حاسد تو شهاب
 خاطر طالبان حکمت را
 تا که او هست بر سبیل کمال
 آسمان را کسی نتواند ضعیف
 گرچه نامست بشهر مشهورست

پیشه را که بود و ما بست بیل بهیچ نسبت نباشدش با نیل		دگرمان چون به پای تو رسند گر چه نیلی ست آسمان لیکن
	قطعه	
با فکر تو آتش و طبع چو آب تو موقوف حکم نافذ و رای صواب تو خبر سببان طلعت چو آفتاب تو خو کرده ام نغز دست خاک جناب تو خود را چون نخت گشته روان بر کاب تو		ای چرخ بادگشته تواضع کنان چونک اسباب خیر و شر شده در پرده قضا گر دون که پیش هست تو زده استیت دل از تو کی برم من رنجور و خاکسار آن نخت باشدم که به بنیم درین مفر
	قطعه	
تراست دست گمخیش و لفظ گمهرش که از وظیفه جو دتو یا فتنه معاش گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش نسیم عارض گل بی جو ذر حکم تو فاش که در سخنان تو غامی بر ابرو باش اساس مظلومی منم تو دلم باش ز آفتاب آفتابی تو دیده چو این فاش		مندانگان زمان شه یار دریا دل بر آسمان وزمین دست طلقت ترا گهی به پنجه هیبت دل جهان شکن تویی که باد صبا در جهان نیار کرد مکاریم تو چنان فاش گشت در عالم بروی منج تو بیرون یک سخن گفتم مرا که باز سپیدم منور که بسته شود
	قطعه	
تج فکریت بحشه آخته ایم برخ اختیار تا فخته ام		شهر یار برای مدحت تو بر لب طرینوات اسپر او

<p>دل و جان راز غم گداخته ام با شراب بی فاخته ام</p>	<p>گر چه از آرزوی خدمت تو لیک زحمت نیدم حالی</p>
قطعه	
<p>ای چو عفتا نظیر تو معدوم فلک تند پا پیوس خدوم همچو سیرین رویان بخوم روز دشمن نه ام بشیوه بوم همچو خفاش داریم مخروم</p>	<p>افتخار زمانه شمس الدین همچو بدند بر آستانه تو باز اقبال آشیان کرده من که در آستان خدمت تو تا که از آفتاب طلعت خوش</p>
قطعه	
<p>به کبر بای جلال تو میچس باشد قضا بنور بفر سنگها سپش باشد خیال تیغ بهم خوابه جوس باشد نخست کس که گلو گیرش نفس باشد بست در در مرتبه عفا کم از کس باشد درم نقشه و فریاد اگر جرس باشد اگر نه خرم تو شب با در عیس باشد پایم روی دامنم که دسترس باشد</p>	<p>جلال دولت ملت گمان مبر که دگر بهر چه حکم تو نافذ شود چو درگیری شبی رود نه که اندر دل دماغ عدو هر آنکسی که زنده بر خلافت تو نفس های رای تو بر هر کس که بیا ننگند نسیم عدل تو در بر زمین کی ناز کشد قصه کله ز مبر روزگار بایند پیش شاه جهان کشف حال ندین</p>
<p>که گر چه عیش من از حد برون پریشانست ولی یک نظر از رحمت تو بس باشد</p>	<p>LYTTON LIBRARY CALCUTTA</p>

	قطعه	
<p>خدا یگان جهان شهر بار دینی هر آنچه خواهی دگویی برانچنان نبود چو عالمی به نماز و روزه میخواست اگر چه روز بنگ آمدست خصم ترا کنون که طبع بواجون هم عدد تو شد گذشت وقت تماشای بوستان کنون بخور می و سعادت نشا ط میگردی</p>		<p>توئی که ذات شرفیت جهان اقبال است از آنکه حکمت تو تر جهان اقبال است بقای ذات کریمت که کان اقبال است طرب گزین که تنست در ضلالت اقبال است بدولت تو که شادی جان اقبال است زمین مجلس تو بوستان اقبال است که نوش بادت و آئینه نشان اقبال است</p>
	قطعه	
<p>مربی فصلای زمانه شمس الدین از آن سپهر که میان من تو عهد راز ترا ببرد و بخور می نبشاند چو تو بر هم رسالت بیادنی گاه بشی بقاعده پرده دایبستی مرا بخبر دست تو محض دوستی آورد حدیث رویت صانع مرعوق شد رسول را چه بد نیامی توان دیدن</p>		<p>توئی که قفل عمل را سخا میست کلید زمانه جبل متین را موصالت برید مرا بسوی نشا پور سرنگون کشید دل را ز شوق ملاقات تو زبر برید چنانکه پرده صبر مرا عین آن برید نه رغبت ز رو سیم و نه حرص نقل و نبد که دست معتربی غائبست و وجه پدید خدا ایر اقبیاست چگونه بتوان دید</p>
	قطعه	
ایاشی که گرفتست زیر سهو خطا		های همت از اوج ماه تا ماهی

جایگاه
در
نور
۱۰

<p>برید خصیت تو در قطع ساحت عالم رود جهان عدد تیر تو زشت چنانکه چو آدمی و پری جمله منفور شده اند من از جناب تو بمانم گر چویم بجز کیسم قبول که سید یاکه بشود منضم اگر تو قسم از شمع و یا بیا فوست بجز منست از راهی دیگر باید</p>	<p>قبیل می نکست به جسم انهری رجان خسته دلاان ناله سحر گاهی که در زمانه طنائان ناد را نشناید مباد که ازین حال یابد گاهی چو دامن ز بند دولت طنائانهای پنهان که نو حشری شمع و نه در گاهی که بنشینم و سهل است این اگر خدای</p>
<p>میمون و مبارکت شام ای شیر ترا گفتم هر دم در فوج سپاه ذره فوج است بیداری دولتیه فکانه چون توبه است به دست تو دیده در موج تو نفس ناطقه کیست از بیم سناست روز مهجبا اقبال نهاد بر فلک زمین با وجود نیکو گیت گردون از غم و بهشت شهر یار در مجلس ملک توانین پس</p>	<p>غرت که جهان از دست پرچم از بهر شرف سوارا گوش خورشید سوز بجای چادش در دیده فتنه خواب خیر گوش به ران شکست موج شب بویش گفتی بزبان عجز خاموش به شب سنده آسمان زره پوش چون غاشیه ات گرفته بودش کرده ز بال حلقه در گوش یک نکته بحسب حال بنوش پس جام مراد کو کند نوش</p>

<p>مسعود کمین سر بنده تست دیرست که برامید امرو یادش نکند سعادت تنی زانکه</p>	<p>چون داد بدولت همه هوش بگذاشته است هشتاد و هوش بر خاطر شاه شده خراسوش</p>
<p>قطعه</p>	<p>قطعه</p>
<p>سیر و فقر آگاه بر دنیا بهادرین عالم آفتاب اقامی تو در روشن گر حال من بپیری در خاطر آوری در آرزوی خدمت خاک جناب تا دورم از جناب تو دورم ز غایت</p>	<p>ای دولت تو تا پایز انقلاست با دغا بار حاشه زان آفتاب تا در چه محنتم بود از صواب تا چشم بسته که با نرمان نمود غایتت چگونه بود از این</p>
<p>قطعه</p>	<p>قطعه</p>
<p>ای خسروی که از پی ابداء کائنات تعبان سپنج سر خطا آنگاه بنهد تیشی که دست حاشه آتش دهشت هر کاسه سر سری که ز مهرت تهی شود در پیش موکب تو اشاقان تو دوش حوران خلد صورت چو گان تو کشند شاهان توئی که غرقه دریای فتنه را از درگمت جدانه شوم من با ختیا چون لجاء افاضل عالم جناب تست</p>	<p>دست دل تو تقویت کاف نو کنند کورا بنام رشت شرفیت فزون کنند بر دشمنان دولت تو آزمون کنند در جشن معرکه لب او پر خون کنند هر دم گام بر سر چرخ حرون کنند بر چهره چون و طیفه نهشت فزون کنند دائم سبیل عصمت تو نهشون کنند گرچه ز فاقه رایت عمرم بکون کنند از حضرت تو قصد و گرجای چون کنند</p>

<p>درد دست نیستی چو منی را ز بوی کینه درد نه مثال ده که ز شرم بر آید کنند</p>		<p>تو هم ز جود خود ز پسندی که چرخ بخت کار معاش من بطریق گرم باز</p>
	قطعه	
<p>ایا بحیب بزرگیت صحن عالم خرد حروف حادثه از لوح آسمان استبرد سبک سبک بکیرایان نمیتوانم برد نقد نکشتن نفسی چند تو در همه شمر دل ز سرودی دوران آسمان بفسر مگر که دست بدستم بدگیری نه سپرد بطفت بر سر آن درد زیز جامی در تو شاد ز می و خیان دان که روزگار ببرد</p>		<p>جمال دین و سرافراز روزگار حسن توئی که غشی فویان تو بدست نفاذ اگر چه عاشق بزم تو ام گرانی خویش هر آن شمار که خشم تو از جهان برداشت مرا اگر چه پشت از قبول تو گرم است یکی غم از دل من بای باز پس نهاد مرا دلیست بصد گونه درد و مالا مال تو سایه افکن و انکار کاغذ تاب نماند</p>
	قطعه	
<p>ایا ضمیم تو از راز آسمان آگاه مگر بجیشم تقارت در آفتاب نگاه در آردید بجیشم عدوت آب سیاه به پیش عفو تو مقبول طاعت گناه فرد تو قوت صحت نبرد حشمت جاه زنگ چون قدم خضر سایه تو گیاه ز دست حادثه دارم بجزرت تو نپناه</p>		<p>زمانه داور و گیتی کشای نصره الدین توئی که هستت از غرط کبریا نه کند سنان رنج تو کما بیت دم و واروشن بر ز جود تو مرغ و سیلت مستمال بشرخی که از در شک برد آب حیات تو عطر خضر بیایی که می برویاند حسن آنگاه معلوم را می نیست که من</p>

<p>اگر بصلحتی دور مانم از درِ تو و عاود بخت شایسته کار و پیشه من چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند یقین ز خدمت اگر دور مانم حالی</p>	<p>از بخت و اقبال اگر دور مانم حالی</p>	<p>نه از ملالت خدمت بود معاذ الله بهیچ حال فتوری بدان نیاید راه حضور و غیبت من در شاو و در شاو نشانده ام دل جان منکست بدین گاه</p>
<p>ای حکم تو چون قضای بهرم از گوشه سقف مهت تو تا یک شده جهان روشن تا حشر نه کرده ابن عباس از دست و دولت فرات و جلد در مهر که تیغ از مهر دست خورشید که کمترین شافیت تحویل می کند به بر ج بیمون و خجسته باد بر تو</p>	<p>قطعه</p>	<p>آسوده ز اعتراض و تبدیل آذینخته ز فلک چو تبدیل در چشم عدوت میل و میل در آیت خسرویت تاویل هر لحظه زینت جامه در نیل مانند پیاوه افکند پیل در موکب تو دو ان به تعبیل کز عدل تو یافت تعدیل نور ز فلک ز نور سخویل</p>
<p>ای گستاخ قلاوهر پروین به نفیسم و به جود پر کرده نیت در آئینه افلاک دی بگریاند که تغیر داشت</p>	<p>قطعه</p>	<p>زهر از بهر عتد بازوی تو بهفت کشور شکم ز بهلوی تو کسوتی کمان رسد جزا نوی تو رای صافی در روی منکوی تو</p>

<p>گروه زلف خود را بروی تو کای من هفت چرخ مندی تو</p>	<p>کو عروسان خلد تا بینند خسرو انحران ندا میگرد</p>
<p>توئی که دست بر تو به چرخ پا نگه دارد از آنکه طاعت تو نور مهر و مهره دارد که چرخ عیش حسودت بسوی ره دارد جهان پیغم خور و کنول که خود نوشته دارد که سب ندارد اگر چه بس بر کله دارد همیشه روز بداندیش را سیه دارد که چرخ عیش و سر سود تو را تیره دارد که گوش سودی درو چشم سودی رز دارد چنین بود چو دولت کسی سبب دارد چو تاجی که بنجره او را گشته دارد که از دستش نهمه فست با نگه دارد</p>	<p>خدا یگان جهان شهر یار دین پرور شده است چشم عالم که طاعت روشن تو در عالم از آن شسته باکی نیست تو بر سر آمده از همه ملک جهان مخالفت ملک که جنت و بهشت چه نخاصیت بود آن کا قناب بنجر تو تو در عالم که ایران شسته موجب است در انظار تو ملک و اراک در تر است بسا از نام تو که گشته و از تو فارغ فرمانده با همه خدایان و فرما ده به پادشاه و در پیشگاهش هیچ چیز نه خدایان را</p>
<p>توئی که هست ضمیر تو با قضا همراه هر آنچه هست و اگر استعانت مجاز مهر بیت تو صد افرو شود آواز تباخت و دست ده سال در شیب فراز</p>	<p>پناه هست و راجعی خلق نصره الدین اگر حقیقت فراقام تراست و کانم اگر مقبره زنی با ناس ناگهان هر کوه خدا یگان از آن پس که روزگار را</p>

غریتم همی این بود پس که میگردی چه موجب است که از خدمت تو مجرم	کنم جناب ترا قبله و عبادت ساز نه تو بخیل و نه من جابل و نه راه دراز
--	--

قطعه

آیا شئی که کشاده است چرخ نیوزده ولی که ز آتش بهر تپسوست تابا به بهنسی که تپس بهر یق هوایم که گردد و به مسلم رایت چه گوید کوان هر روز برای نخست تسلیم روز و شب بخورید کنون باز پی آن شد سویی حمل که زند چه آفتاب نظامی زبان ندارد اگر وجوه روزی خلق اندک و بخشش است کناغیت درین پرده من بگفتم درخت نبایم نیکب جان تا بهر شاد و بزی	در آستین تو در پای فتح و فیروزی نبایدش پس از ان از زمانه و سنوری اشارت تو کم عقل را قلا و زوی بدست چرخ کن تحت نو آموزی کند ملازمت عدل تو شبانروزی به پیش طلعت تو لای عالم افروزی بخدمت بره آور در رسم نو روزی کنون بقدر نگار قسمت روزی تو دانی اردوی آن پرده و اگر روزی که به ز نامم کو در جهان نیند روزی
--	--

قطعه

خدا یگان جهان شهر یار نصره الدین بزنده کردن ارواح نصره و تاپید بیاد بزم تو گیتی صبح کرد مگر تنک شرابی سکین نفیسه بن که نگاه شنیده ام که زبان را بگریمن کشاد	تویی که رایت غمت همیشه منصور است صدای نوبت تو همچو نغمه صورت که صوت مرغان همچون نوای طنبور است سرش فرو شد و ز گس هنوز خمور است کسی که در زبان حلال مذکور است
---	--

<p>زخم تیغ نبه کانت بسج و افق بویخیز یا تو زمین پایش ز فعل آید چو کند لاجرم و این کعبه پیش با بالیدی است</p>	<p>دارا افزون کرد اندرش در خلدان نهاد چون تعینش شد که خصلتیر تواند نهاد کعبتین هائی که فکرش را چنان بازی نهاد</p>
<p>ای خسروی که رایت و جابه جلال تو گردان فلک ایست که در عرف وجود از چرخ زمانه فرو شوی اگر طلم شما با ستم خوانده اقبال روز شب نگمداست یا یستم که مراد است روزگار</p>	<p>سر بر محیط عالم علوی و فرشت است عصمت همیشه بر سر ملک بدست است کاینکه ترا بزود به بازی گاشت است مع تو بر صحیفه جانم گاشت است بر اعتماد جود تو ضائع گشت است</p>
<p>ای تباها سپهر آرد تنگ راحت جباروب کرده زبهر و ما روی بر هر طرف که سه آری بگرچه از خدمت تو دور افتاد مددی راست میکند ز دعا</p>	<p>از چه از رشک حق گشت تا بر بند خاک رهگذر است هم عنانند نصرت و ظفرت بنده دور از ملازمان در است تا زشته و واسیه بر اثر است</p>
<p>ای خسروی که از رخ و شیر گاه منتجب در عرصه گاه زینت زبیر تو فی المش مغفط به زمین که سپهر در پیشند</p>	<p>هر لحظه دست فکرت تو بر کشد نقاب طاد و س وقت جلوه نماید کم از غراب ملکن بود که رخنه کند تیغ از نقاب</p>

<p>در بیم میل تو تو کان مبدوم بود شام ز کوه گوش زبان را که نقطه رنگش که حکم کرده بطوفان باو گفت تشریف یافت از تو و قبایل بدو جا من بنده چون خطای ابطال کرده ام بر من و بال شد نه بر من که صد بلا گو نیست شوزمانه و گو نیست شولاک طوفان من گذشت که نه ماه ختم سهل است آن سینه و گریز بچنین لیکن است فاقه تبرسم که عاقبت</p>	<p>بر چشم دشمنانت نیار و گدشت خواب بشنود من سوا لی و تشریف و جواب کا سیب آن عمارت گیتی کند خراب ورنه آن نشد که خطا گفت یا صواب با من چرا بوجه دیگر میر و خطا ب هر ساعتی که من به نبر کردم اکساب بر من به نیم جو که نگذدم درین عذاب از آب دیده شربت تو ز خورشید طراب تن در دهم به آنکه نه نامه بود نه آب هم من ز جان با یحیی و بر سر دار ثواب</p>
---	---

قطعه

<p>ایاشمی که فلک را معار و بینی فرد بر نفس آید شوق و دست تو حدوت گر چه همه گردست همچو شتر شتر چینه خورن بدر خواهد شد ز ناتمامی خیم تو چون شتر غریب بسان شتر دلاب گشته بر گرداب سپهرش از کی قران همکند و به تو خلق را بستر و از روی غیب</p>	<p>کشد وفاق تو همچو شتر شیب و فراز چو اشتران عرب به جای اهل حجاز زمانه بشکند آن گردش و بنگ پناز حسو خام طمع کو دین هوس بگذارد نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز نه از نهایت کار آ که و نه از آغاز ره است کو چو شتر روز چند بر نظر از که چون جرس به شامی تو بر کشد آواز</p>
---	---

این شعر
 در
 کتاب
 تاریخ
 است

<p>ز خاسدان شتر ذل مدارم و می خشم عدوت کار بازی می بود بزبان مسدا یگانا من بنده مدتی بودم کنون ز بی شتری در دلم چنان بایست حدیث آن شتر و اهتاب و اعرابی مرکه در شب افلاس گم شد دست شتر</p>	<p>که نیش گزند بودید ز بیخ اشتیغار شنیده که بود بازی شتر با ساز فکاده چون شتری مهار در تنگ قنار که صد شتر نکشد آن بعرابی دراز شنوده ام که شنوده است شاه بنده نواز با تباب قبولت سز که یابم باز</p>
قطعه	
<p>اسیخاوندی که خاک در گمت از عتقا تا عروس ملک در پیوند شایست آمدت نه فلک بر جوان احسانت پنج انگشت از اجتماع اختران دانی که در منزل چرات از برای ذره خاک کف پائی ترا حسادت در جبین محنت باد ام چایمنج</p>	<p>خستگان تیر محنت نوشدارو کرده اند از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند قرب ده نوبت شکم با چار مبلو کرده اند خود نکودانی که آن صنعت چه شکو کرده اند نقد هفت آفتابم گردون در آرد و کرده اند تا طباب خمیه افلاک شتر تکر کرده اند</p>
قطعه	
<p>پناه ملک جهان تاج بخش روی من برای مهر تو نفاق گشت دیو و پری مزاج سرعت عزم و ثبات حکیم تو بود بوضعی که تو به تخت حکم به نشینی بر ز صید بخشای برو حدیث و طیور</p>	<p>تویی که خدمت تو هست بر خلائق و ام ز طوق حکیم تو گردن فرشته و دودام که با دو حرکت داد و خاک را آرام ستاره آنجا مغزول باشد از حکام که چون حد و میو سر گشته ماند اندر دام</p>

زنده باد شکوخت بود بوسه رسد
 شب گذشته مرا میگذاشت در خاطر
 در آن میان نفسی بر کشیده حاسدند
 درست گشت مرا کامل بجز دست
 لطیفه به از نیم فرار سستی آید
 زلفت تر تو دل گویم کرده بود بهمان
 نه بهر کرد که بجز خاصیت تقصیر
 که تا چنان که ترا پیش ازین نظیر نژاد
 نمیکشیش ترا خاصه در چنین خیر
 بگو تو شاه بشاهی بیای چندنی

که خون بنفشه دانه عروقی نشو و نما
 که چیت بوجیبی بند و علبت سربا
 که از هر حدت آن زهر ریخت هوا
 سپیده کاری حسا و دردی اعدا
 گرت اهل نگید و گنیم نظم ادا
 فلک منقح کا فور ساختش ادا
 ز ما را همه کا فور میدور عدا
 نژادیت پس ازین نیز تا ابد مهتا
 ز ما را هیچ نباشد بسند کن در عدا
 حد بر همه امر و زما ت بر فردا

قطعه

ای بر سر ساکنان گردون
 در پای جنیت تو افتاد
 آمد بجایت حاسمت
 ترس از تو و باز گشت با تو
 ای این شب خصم را که نیفت
 دی پس دم صبح را که تیرت
 زان روز که بهر حفظ اسلام
 هر جا که دو تن من را هم آیند

گسترده بجای اہمت پر
 از حسا کہ عیبت تو صر
 از دست مواہب تو گو ہر
 پس چیت سپہر و کیت ختر
 چو پستہ بہ صبح روز محشر
 در شینہ شب شکستہ شکر
 دروست تو دادہ اند خنجر
 نیست سخن کہ اسے برادر

<p>روزی که ز چشم تیغ خسرو چون کل که بودی دید و غنچه ای چشم سپهر در تو حیران بینند که با چنین معانی بی عطر بود مرا شب و روز وز غصه سروران ملکات صد بار هیچ یک بیک شان وین محشمان نهاده با بخل تا خود بچه دانش بکفایت هم طبع زبانه باش ز شمار چندین که خری گرا تا نام تا باز خندم بزدلت تو جاوید نبست او و ولت باد</p>	<p>میکوفت عدوی ملک را سر برمی جوشید خون ز منفق در بنده بچشم لطفت بنگر کافاق شدست از مظهر وز آتش فاقه دل چو مجمر هر لحظه زخم ز خون شود تر برگردن دهر بسته ز یور صد منت دیگریم بر سر در ملک تو گشته اند سرور خزنا کس و بی مهر مهرور چند آنکه گرا گند بده ز خود را ز جفای این همه جبر اسے در دو جهان خدات یاور</p>
قطعه	
<p>حسنه را یگانا سالی زیاده کینه بچشم حسد اثر عدل تو نمی بینم تقصیر ده دو کون زخم کرده ام جان</p>	<p>ببای حسد صر گبر و عراق می برم بگوش خبر صفت جود تو نمی شنوم اگر بدست و گرنیک هم بدو گروم</p>
<p>نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد که آن بر جمع مبارک رسانم و بروم</p>	

قطعه	
<p> حسد ایگانا شاگرد رای تست قضا بچوب سنبه خشک از نشا طکل بدید نه قطره مانده بدریانه ذره ماند بهشت مرا بدولت تو نسبت است از پی آنکه چو روز بزم تودی بود در نعیم بهشت مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد </p>	<p> ادب نباشد اگر بگذرد ز حکیم ادیب نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خلیب که از فواکد انعام تو نیافت نصیب تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب ز دست حادثه امر و چون کشم تقدیب اگر بخورده ندارد مرکب ترتیب </p>
قطعه	
<p> ز لفظ من که رساند بسبح خسرو شرق تویی که پای تو چون در رکاب عزم آید نهان چرخ به بینی چو تیز درنگدی چو زیر پای غم آورد اهل دانش را مثال شاد جهان خست بنده پس آن از ان سعادتمند محروم شد هم آخر کار مگر بچسب عالی نموده اند که من چو شعر من بزبان فصیح میگوید کمال دانش من کورید و کر بشنید بردن ز حکمت و انواع آنکه در هنر من مرا چه نسبت باد دیگران همان مثل است </p>	<p> که ای کمینه خطابت شنیده غازی چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی عیان و هم گیری چو تنگ دریازی زمانه از ستم بیرحمی و بد سازی کند بقوت آن بر جهان سرافرازی زهی زمانه که من نگذر و بیک بازی چو دیگرانم ازین شاعری یک اندازی که تو بفضل زبانار عصر متازی بنظم و شعر چه در پارسی چه در تازی مرا سد که کنم با فلک همه آوازی که مردی را هرگز چه کار بازی </p>

<p>سخن چو گفته شد آن به کدل پروازی کسی چه عیب کند مشک را بغازی ترا بود که مرا بر کشتی و بنواز س ز بهر خیسر برادر گرم همی باز س ز چون قوی عجب آید گرم بیندازی</p>	<p>در از میکشم این قصه را و معذوم مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد تو بادشاه جهانی گران نباشد نیز ز مائیه بلیخی برهنه گشته و تو چنانکه درست اگر بزگیرم چه عجب</p>
--	--

قطعه

<p>از روی قدر و محل با ستاره باشد بهشت که دست تو آفران بنوک نیزه در سفت که بش رای تو پیدست رازهای نهفت که در دوشب بکی جاگید تو از خفت مرا به دوشه صد کل بتاگی به شکفت چه شکری که من از روزگار خواهم گفت</p>	<p>• خدا را یگانا آئی که طاق ایوانست نماند خصم ترا هیچ مهره برگردن ز حال قصه من بنده آگهی دادم از روزگار بروزی نشسته ام بخان ز بهین ز خون تزلزل ای سلطان منتو بگل هست برین که بر سر من رفت مبر کجا بشم</p>
---	--

قطعه

<p>میچون لب و لبران بر از قشد در عهد تو آن کری و این چند از هیبت تو سپید نیفکند اعضای زمانه بند بر بند در باغ شمای تو برومند کدبار گیسو زنجیر بر کند</p>	<p>ای گشته دیان جان زحیت چون ابرو گاست ظلم و انصاف یک روز و شبی نشد که گردون کز لزان شده از نهیب تیغت من بنده که خاطر من در زنجی است دو برگی آگهی گفتنی نیست</p>
--	--

<p>ما زاده خلعت تر از تو فرزند تا چند روزگار تا چند در عهدت قطع و پیوند بدناست روزگار میسند</p>	<p>ای نادر روزگار هرگز من یادم را از روزگار است تو دارش ملک روزگاری از دست حوادثم بدون کن</p>
	<p>قطعه</p>
<p>بهست دل حسد و بغیرت کافی فریضه شد که بجز گردنم نه نشانی بلوش فکرت تو را زبانی پنهانی ز کردگار بیای ثواب در جهانی بنخاکه این نشاپور کرد زندانی چنان شدم که ندارم بعد خودمانی بجاست میشنود تا دیسل برمانی که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی مگر که داد من از روزگار بستانی بدان امید که بر من سری بجنبانی روا مدار که چندین مرا بر بنجانی بجاست تو در ابطال حکم طوفانی که از جسدیده ایام نشر بر خوانی که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی</p>	<p>سیر ملک جهان شهریار بروی زمین از آن زمان که تو بر تخت ملک نشینی و بر این قضا بر نفس می خوابند اگر بخت من بنده بشنوی طرفی من بهر شش سال حرص علم و ادب سختی که کسی نام برد در عالم کسی که شکری این ماجراست کو نشین ز دست خاتم کشیدم هزار شربت زهر از آن بهر بجنبان تو التجا کردم چه مایه خدمت شاهان کج پشت پای زدم مرا زهر جوی که خواستم صد بار رسالتی که ز انشای خود فرستادم اگر در آن سخنم شبهتی ست و میخواهی مرا چنان که بود هم معیشتی باید</p>

قطعه		
<p>سپهر و ماه ز روئی تو سزای که با فلک بودش ملک کائنات شعاع مرانه باغ و مسرایست و فی عمار و صنایع بجایس تو مرا لذت شراب سماع یکی نیکوئی اسلام و یکس براه وداع روست گریه می آید اجازت تو صداع بعلم و عقل تو نگردد بصبر و حلم شعاع بضاعتی نه که در دوسری دهد بیاع نه رغبتست بمال و نه حاجتی بمشاع به از هزار براته و حواله قطع</p>	<p>سپهر ملک جهان فخر دین تو شایع قوی که هست تو سر بران فرو نارد حسد رایگانا دانی که در ممالک تو چه واجبست که تا حشر زمین باشد چنین خوشست که آن آستانه را دوست بطوع رغبت خویش آدمی بخدمت تو نبرد کجا که روم بادشاه نفس خوم خیانتی نه که بی رسم کنی شمشیر ممن از زمین و زمان نازم بخدمت ز خدمت تو یکی نقد دست بوس را</p>	
قطعه		
<p>تویی که چرخ بنام تو نامدار شود اساس ملک بهد تو استوار شود چه جای صبح که خورشید شمسار شود که آسمان ز قبولت بزرگوار شود که دولت تو بر آفاق کا مکار شود که نظم رونق عالم کی نهار شود ز نشتر رحمت تو باد مشکبار شود</p>	<p>پناه دامت فراعنی خلق نصر الدین بنای شریع به سعی تو مرتفع گردد چو در شب جثمان صبح دولت بدد توان بزرگی اینجا رسید امرور چه و هم که دین بسته بود هر سپهر امید آن بود اکنون زمانه را از تو ز فیض نصرت تو ابر و درفشان گردد</p>	

در این کتاب
در بیان فضیلت و عظمی
و در بیان کمالات و جلال
و در بیان کمالات و جلال
و در بیان کمالات و جلال

کسی که هیچ تو گوید بجای آن باشد اگر متجول نکرده عطاشت مغفیر که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز بیا بکام دل از روزگار خندان	که پیش هست او کائنات خورشید که پیش بای تو این گفته شده که تا بوقت دیگر در شایه دور شود که روزگار تو تاریخ روزگار شود
--	---

قطعه

صاحب عادل نظام الملک مجد الدین علی زهن پاکت خاک چیت کرد و چشم عقول آفتاب طلعت گریه بجزخ افکنند پیش رایی روشنت اسرار گیتی گشت گر حقوق نعت را آسان منکر شود ماه نو با قدرت از نو دانه ناید پاک بهر فلک تو را بیت طفت از آن جاری است علاقه در گوش جهان کن تا بدان گریه عزیز ای که باز دور تو گردون برهلم شد ازین پاسان چرخ به فتم خوش بنسب بعد ازین در زمانه گرفتاری هست در کار دین است چند کون تا این فتور از کار دین بیرون چون ازین دولت شد مرا نصیب بجای آن	ای ضعیف با شکست اوج کیدان آسمان حکم عزمت بند عطلت بسته بر پای حواس ماه را عار آید از خورشید گردون اقتباس مهیلا انوار عصمت نیست جائی التباس گاه کافرتش خوانند و گاهی ناسپاس شایع طوبی سخت طایع باشد از دندان این کاسمان یابد در هرگز جمال خدای بای بر چشم فلک نه تا بدان یابد آب هرگز از دوران او کس انقباض و بسط نکند چون جهان عدل انصاف میسر ازین وزیر بس محکم نهادی ملک و ملت است خوش نباشد جامه نمی اطلس و نی این حال پس شاید که بیرون باشد از فتنه قیام سهل باشد گر امیدم نیست آخر کم ریاس
---	---

در این کتاب
در بیان فضیلت و عظمی
و در بیان کمالات و جلال
و در بیان کمالات و جلال
و در بیان کمالات و جلال

ایست
بسیار دارد

پادشاه آسمان بیرون شود رشتا براس	دست عمر تو چندان باد که ز راه دوم
قطعه	قطعه
تویی که قدرت تو کوه را کمر گیرد چو خجسته و شمنت از خواب بچرخد بیا که بیفته ملک بزیر پر گیرد چنانکه لطف تو باشد مگر که در گیرد سپهر سزده زد دوم ز دست بر گیرد	سر کار آفاق شمس دولت دین سپاه و حادثه را خرم تو ز بیمشان فلک بسان نایبست پر کشاده مدام زلف نهد به سنج خدا یگان بیان که گرتو دست کرم بر سرم نخواهی داشت
قطعه	قطعه
وید بانان افق را دید با حیران کند چون دبیر خاضع است بر سر فرمان کند از کمال رفقتش چون دیده کیوان کند درد دلی غلم را انصاف تو در آن کند هر کجا احیای رسم رفت و جهان کند کو عزیز مصر تا تقریر آن بر زبان کند شرم دارد در حدیث عدل نوشتن کند لطف و قدرت را دلیل نصرت خدا کند ساکنان چرخ را زنگنه سرگردان کند بر مراد خویش بکشدی در و جویان کند بهر زمان می زمین چون روضه ضوآن کند	ای فلک قدری کمر هم عکس می راست آفرینش چون قلم سر خط امرت کند جاست اگر که در خفیف خاک را در اتمام ز خمایش چسب رخ را انعام تو هر چه کند صورت و اقبال نام عز وین عجبی بود مصر جامع گشت بجز نیا ز قدر تو فرشت ملکست از نور عدل و سایه آه بال تو عقل اندر بد و نفرت دید کاینده بر زمین جست و جوی پای قدرت که آن نامکست ملول و غرض نیست عالم را که سبب هست نکست خلق و نسیم محبت از خرمی

ناله احوال

ناله احوال

ناله احوال

<p>هر چه آزار است رحمت از زمین بیرون کعبه اقبال درگاه آمد زین قبیل تا تو هر روز از نشاط و فرحی عیدی کنی تا ابد دوران عمرت متصل با دایمانه</p>	<p>هر چه دشواری است لطف بر فلک آسان کند روز و شب گردون طوافش از زمین کنی آسمان هر لحظه پشت و شمنه قربان کند دور عالم را قضا پیوند ازین دوران کند</p>
<p>ای سینه روزگار پر جوش هر چه از لب آرزو بر آید در مدت عمر نارسیده چون عزم سفر درست کردی پیش از چشم تو می خردم</p>	<p>آتش تیغ آبدار است ایام نهاده در کنارت خورشید دوا سپهر خجارت دولت که همیشه باد یارت منزل منزل را انتظار است</p>
<p>پناه ملت اسلام مجد دولتین ضمیر پاک تو آن صیرفی استادت خبر است تو بیک التفات تر قدر کسی که در تو بچشم خود نگاه کند توئی که پیش و پس مرکب بس بر جهان جاه ترا طول عرض خندان نشان رگبزر هست کسی نداند نهاد غیبت تو ملک را فراوان</p>	<p>دولت نمان جهان آشکار باشد که سدهفت ملک را حیات ریشناس درون پرده لیل و نهار ریشناس صانع کرم که دو کار ریشناس هر آنکسی که عین از ریشناس که و هم نمند سه دانش ریشناس که ساکنان ملک را مدار ریشناس شگفت نیست اگر بخواه ریشناس</p>

در جبهه

در جبهه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

زمانه را از تو آبی بروی کار آمد
حق تو دولت تو بر زمانه بسیار
سپهر منت این اصفهان بگیرد
همیشه تا فطر عقل دارد این تیشیر
تو ای نایب تو در ملک پیش از این داد

رودا بود که گفتون روی کار نشناسد
 پس است اینکه یکی از وزیرانشناسد
 ستاره قیمت آن روز گواشناسد
 که بی رویی از مزاج بهار نشناسد
 که در تل مد بر آرزو شایر نشناسد

فرمان دم اکابر دنیا بهار الدین
تا افتاب دولت تو در تاضع نیست
که هست در جهان اثری از شکست
شب غیره تا زمانه که آبستن نیست
تا روزی که مل متعین نیست غم تو
تا آنکه تو زمانه که پیر نیست فکرت
اقتضا نیست بهر منتها قبر ترا و تر
را تو تو رفیق هست که گردون خدا
گردون و بس که روح تو در دیار نیست
تا بهیچ کوی نیست که بر آسمان ملک
چیزین دولت تو چه خیرست در جهان
ترا عترت ارض که دم به شعر دیگران
جاودانه که پیش شاهان نیست

و در باره مرده جام ترا اندر انقباض نیست
کار عین الشان تو جز انقباض نیست
جز نکست بهی و نسیم ریاض نیست
از دامن مراد تو اندر انقباض نیست
ز ان همچو شیشه ابدی تر انقباض نیست
در کائنات اگر چه کمال قیاض نیست
تا فتح صور هم طبع انقباض نیست
بجز در جسم آن است از قیاض نیست
بر دیده ما بدون رسوایش بقیاض نیست
تا به محشرش فخر انقباض نیست
که ضد هزار گونه بر او اعتراض نیست
ز ان منقبض نشود که انقباض نیست
بحسب محیطش ز شیخ حیاض نیست

قطعه	
<p>ای حسد و کینه از قف کین تو در نبرد هر جا که میروی نظر اندر رکابست دیگر شکست نماند جهان را درین که هست در ملک و ارث پدر و جد توئی از آنکه سلطان کسی بود که تو بخشیش تخت تاج همچون نمانیچ شود فوت تو از آنکه باد ابراهیم استین زمان تا بر وزخشر</p>	<p>جان عدو قد چو دل شمع در گداز در هیچ سندان از تو نخواهد قناد باز شاهی ترا حقیقت خصمی ترا مجاز هست از تو جان جد و پدر از نعیم ناز لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ ساز بر خلق طاعت تو ز نصیحت چون ناز بو بکر بن محمد بن ملید گنر طراز</p>
قطعه	
<p>بزرگوار دنیا ندارد آن عظمت شرف و عظم و عمل باشد آن ترا نیست ز جیت کاهل منبر را نمیکنی تمیز بسوی من تو بیاری نگه مکن که بعلم اگر چه تیغ بود یک سخن بمن بشنو تو این سپهر که ز دنیا کشیده بروی که از جواب سلامی که خلق را برت</p>	<p>که هیچکس باز میدارد و سرفرازی بدین مدور دوران چرا می بازی تو نیز هم پند از زمانه نهانی دل و بگیسوی حوران همکند بازی چنانکه آن را دست و حال خود بازی بروز عرض مظالم چنان بنیدازی هیچ مصلحت دیگری نه پروازی</p>
قطعه	
<p>خورشید صد و در عصر صدر الدین و اندر دریم حمایت مظلومت</p>	<p>بی لطف تو جان عدوی من باشد دوران سپهر مو من باشد</p>

ذات تو و چهار صفت امکان	علیه و سرای اهرمن باشد
جود تو و التماس محتاجان	یعقوب و نسیم پیرمن باشد
شمعیت جلال تو که در پیش	نه طاق فلک یکی لگن باشد
با خلق تو باد چون رود دارد	کوهر مردم نافه خنق باشد
با طفت تو آب چون در آرد سر	کوهر معدن لولوی عدن باشد
اطراف رود و رکن و ستار	آرایش صدر و انجمن باشد
ایام که یم و عید میبونت	تاریخ مصفا خیز من باشد
مست تو بجای چرخ نشیند	وانگاه بجای خوشین باشد
دوری ز دور تو اهل معنی را	چون طعمه دوست و دشمن باشد
صدر را سر آن ندا ششم کمال	جسز در گه تو مرا وطن باشد
ایام را با نگر و کان دولت	روز و دو سه دانغ خزن باشد
از کاری و خدمتی که در حضرت	هر چه آن برو و دیرت من باشد

قطعه

خدا یگان اکابر بهائی و لیت دین	ترا رسد ز جهان سروری و سر دین
من از بهای تو جو باز کی توانم کرد	که با حیات من آمینیت ست پذیر
کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ	ر بود از سر گردون کلاه جبار
بدولت تو سر و گردن امید و آبروم	که شاید از بخت نا امید باد آبر
نشا ط کن غم مستی مخور که گاه طرب	اگر چه مست نمانی ز عقل و نیش آبر
دوام عمر تو نخواهم که آخرش نبود	سزد که کار مرا آخری پذیر آبر

قطعه		
<p>گلشن ملک ز تو تازه و تر شکفت است صدره از روی جهان گرد حوادث در است صدیکی نیست از آنجا که خاک بد زفت که ز رای و خردت هیچ سخن زلفت آن گرد با که ضمیرم ز بد بخت گفت است زین قبل طبع از آن لحظه هنوز آشفست نفته دست ندانم رجه معنی گفت است توئی نفته که بخت من میکنی خفت است</p>	<p>بدر دین حاکم آفاق مبارک توئی آنکه آستین کیمت بی غرض دنیاوی این سعادت که ترا روی نمودست هنوز سخنی نیست مرا با تو که پنهان باشد آدم سوی دیت تا کنم از صدق شمار پرده دار از پس گفت که مست نجواب تو که بیداری چون دولت و شایر بخت توئی مست که عقل من بشیدا مست</p>	
قطعه		
<p>بر رتبه کمال تو شایان پیاده اند هر دو بهم یک رحم و صلب زاده اند واعدا در حقیض نزلت نماده اند</p>		<p>صدر صد و در مشرق و مغرب نظام دین خسرخ بلند و مهت عالیت گوئی احباب تو بذروه دولت رسیده است</p>
قطعه		
<p>توئی که غیث ترا در جهان بیل و نظیر در وین پرده نگنجد بد بر تقدیر راستانه نیاید گداز سپهر اشیر روان دارد در همتشال آن تاخیر تبار و پیل مرا و عجوی قلیل و کثیر</p>		<p>سیر اکابر دنیا صفی دولت دین مهرم که ضمیر تو خلوتی سازد مهر مقام که قدرت بعد ز نبشند جمع روز و شب از بر زمانه حکم کنی بزرگوارا دانند هگنان که نبود</p>

بدون زحمت تو مقصدی ندانم
 رخصه بنوا قاده ام که زود دواع
 بصد هنر جهان بر سر آدم چیست
 فتنه ای که برانجای روزگار است
 اگر نسبت آن بکرمت طمع دارم
 ز روزگار مرا قصه بسی است که نیست
 به پشتی کرمت کردم این خاک را
 اگر چه رسم بزرگی تو به شناسی ملک
 کسی که بر سر احرار سردری جوید

چرا نمیکند و یا در من ترا به ضمیر
 صد و بر بی من ناله کرده اند و نفیر
 که مانده ام بجان پیش هست تو حقیر
 علی العموم شناسند ناقدان بصیر
 زمانه نیز سرافکنده ماند از تشویر
 مجال آن که گنم شمشه ازان تقریر
 مشیر و مجرم من بود اندرین تدبیر
 بگویت سخنی آن ز من بخورده گیر
 روان دارد و در حق چون منی تقصیر

۵۰
 طبع

پناه و توبه شد ثمان به منظره دین
 بگردد به کعبه قدرت غیر سرگردون
 بسا محی شد کدر و غم و غم
 نه پس خدای بر پهلوی مخالفت تو
 ندان شمی که بهیم سنان ستریزت
 رمانه پای رکابت ندارد اندر چنگ
 حدیث لنگی اشتر بعد رسته شاید
 بجای آنکه من از خاک در کرمت دوم
 تیرا بستی ای ابد باد و در نکو ناست

توئی که خاک در دست پای می فرست
 که در میان مسافت هزار فرسنگ است
 به پیشانی خورشیدی بر جای نیرنگ
 گمان مبر که بخیر خجسته ترا رنگست
 رخ سپهر چو روی سپهر از رنگست
 ازان غمان بر ادات همیشه در چنگ است
 اگر ننگست نیگیری چو عذر هم ننگست
 ز رخصه هنر نفسم بازمانه صد جنگست
 که ملک بین را از نام و شمت تنگست

قطعه	قطعه
<p>پناه اهل منبر بشوایه روی زمین تویی که در حرم دولتت بقل سبائح^{۱۰۰} ز جام مهر تو نوشید زمانه شربت نوش بنیز گوارا معلوم راسی تست که من مرا که در دوی کسوت سمر غنود بدانچه در شسته ام دمی چو قافم اموز ولی که می نه پذیرد جراتش انجام هنوز وقت نیاید که دهر افسون گد در تو ساحل دریا من خنجر کشنه که اماند ازین غصه دین دل تبار شنیدم ام که تواند ایشه کرده که مرا ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آ</p>	<p>تراست چرخ نکوخواه نخت نیک اندیش مواقتت دهر ایام گرگ را با پیش ز دست مهر تو یابد سپهر ضربت عشق ز روزگار کفانی طمع ندارد پیش که در غموز ندارم امید زنده و به پیش مرا چه فرقت بیگانه و چه صلهت خویش براسته صبرش نشاند ام به پیش نمذر رحمت تو مر می برین لیش رخ تو معدن روشنی منم خیمین در پیش که تیر چرخ بر آید دین مقام کشش نمی تیر میت سما سپهر قمری در پیش و گرنه ره اندیشه را بخاطر خویش</p>
قطعه	قطعه
<p>صدایگان صدوز زمانه صدر الدین ازان برقص در آید فلک که در گوشش بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا ز عیش تیره همیکروم این همه فریاد مرا اگر چه تو تشریف خاص بودی</p>	<p>تویی که طلعت تو نور دیده خردست صیر کلک تو همچون نوای بار بخت نموده ام دوسه کرت که حال من چه بدست نه زان که کسوت من طست یا ندرست هنوز موجب فریاد برقرار خودست</p>

	قطعه	
<p>دوست چرخ نفوزم نمیرسد ناله از آن سپس که دو ماهش گذشت از حاله سخت در دل من سرور و چون ناله بیان حجت موعی ز بانگ گریه ساله من و بر و بنده نام و فکرت ساله</p>		<p>صفت دین پس از این از خنهای شقیقت بجز شحات و یا ستم نداده و عده تو جواهری که هیچ تو بنده گشت چو در چه سود و ازید بیضا چه تو نیکو دانی یکی از این حرکت با بود که ناگه است</p>
	قطعه	
<p>با تها تفتت عن الشعر المسداح در جهان بی می نیا بکس نالاج نامحیی ای سسکه ان ز سراج هست هشیاری و دین به سیم سراج آخند الملک با طرانت السراج عیش و عشرت را تو میکنی اختلاج قلل فی الآیه فو راعی سراج با فریون ده استه دار اسراج مستقیم الامر با مولد النراج فصرت انوار قلبی نعمت به سراج</p>		<p>اقبل الساقی بر حیان و روح موسم عیش است در ده جام و می انتقانی الشکر الا عصیان دین گل ز غنای مست و بلیل از نشاط نام فی نصر المسمی مستظلال فتح تو در پیش دارد شهر یار بر بخی ارض السدی فی جمیل شاه عسکرم خطبه بدخواه کرد ثابت الا قبایل منصور القوا دورات اندر پیش و فیروز می</p>
	قطعه	
<p>ایا چون تو شد و را می نوید ان آرد</p>		<p>حسنه اریان حد و ز ما نشین</p>

پنج در فلک است قتل پانی حادثه را
 چو اخطای نطقیان لطف تو متن پرور
 منم از هر سر شاخه گل جو در ترا
 زمانه ز پرور بر شد هزار بار چو چرخ
 اگر بخت تو تقصیر کرده ام ز راست
 جلال قدر ترا غایتی معین نیست
 بیایه که رسم تا اساس هیچ نهم
 از آن زمان که جدا مانده ام زور که تو
 دیدم از هر حسرت بسی نشیب و فراز
 گهی چو گل شده رسوای طبع رنگ آمیز
 چو دلف پایخه غم نشسته حلقه گوش
 کنون به بر قناعت فشرده ام زندان
 بس تن آنکه لک کوب حوادث شدیم
 گذشت سی نفر از کاروان عمرم و من
 در آفتاب حوادث بسوزم اولی تر
 ازین سپس من و کجی و کلبه تاریک
 تو کامران و مکرم مبان که در عالم

به از غصه تو نا دیده هیچ قفل کشاست
 چو در هم بندید میان جیت تو جهان پیاست
 زیادت است چو بلبل هزار مرغ سراسر
 که همچو قطب بختید دولت تو ز جاسر
 که در صفات تو ماندست غفلت نام پرور
 که بر شای تو کس را قرار گیر و دور
 در هزار پاینه نگینها ده باشی پاک
 که خاک است چو باو پرستش آفر
 مرا نه دیده راه پیرانه نه تحمل راه نما
 گوی چو بلبل نغمه زمانه می میرد دور
 پس از بختی روی به زبان کشاده چو آفر
 مگر فرو شود این غصه می جهان دور
 رنگ بدست شتی خفیس طبع گدا
 زبان گیر و درین درنگند دام چو دور
 که بهر سایه نمید بر سرم سپاس بهام
 که سر و شد بلم در هوای باغ و سراسر
 که هست است وجود تو خلق را ز خدا

قطعه

ای فلک است سر بیان بر آورده که تو گویی که خاک پای نیست

نزیت آفتاب وز یور باد	عکس چهر جهان نمایی هست
سایبان سپهر نه پوشش	آستان سایه در سرای هست
حجرتی کان زبان فتنه بست	هر تیغ جهان کشای هست
آفتابی که عقل ذره اوست	ذره آفتاب برای هست
در جهان را به پشت پای زدی	که کمین فضله سخای هست
در دور پامیت او قتل و بگذر	کین گناه من خطای هست
پامیت آرزو شد صد دست آن	خود همین نا جزا گدای هست
چون پامیت رسیده استینم	گبه بر پی حرم سرای هست
عقل سوگند بر جهان میداد	که اگر در سرت هوای هست
بسر من که درد پایش را	بر پی زانکه بوسه جای هست
جاودان روی که چرخ می گوید	که بخت ای تو در بقای هست

قطعه

ایاشی که ز ثانی فعل شبر نگشت	حسد بر دیگر جمله صاحب شبدین
توئی که بر تن خشم تو دروغ دادی	ز زخم تیر تو پرویزی بود و خور پی
چو ظلم بر دور و از راه وجود رسید	ندای عدل تو بشنید با گشت گیر
ببر و چاشنی عدل تو بشیر نی	سراج بی نمکی از جهان شور انگیز
اگر ز کین تو دزدان خشم کند شود	عجب نباشد از آن ختم تند خمر تیز
خدا یگانا من بنده بر بساط ملوک	که حاکم که ز تو بود و بدیش از پرویز
بصیرت خیر قدری آبروی یافته ام	جهان عدل تو میرزد آنگاه که بریز

فلک بجام بکشد تجم از ان فرمود بسوی من نظری کن که بی سبب بمن از ان زمان که فلک بر درت پاشا کنو که خاک درت را ز آب دیده من سرا به نزد تویی پای مروئی کرست	که از عطای فرود نموده ام پشیم جهان بخله بکیم است و چرخ درون پیستیز زمانه بر سر بخت نشسته بود که خمیر برنگ لاله بر آرد و چرخ رنگ آمیز برون حلقه در غیبت هیچ دست آویز
---	---

قطعه

سیرا کا بر عالم صفی دولت دین هر ان صفت که ز جبین فنا بر آید سر مستلم که دعوی و صفائی کمال تو کرد بزرگوار ابله سعی تو درین مدت از ان زمان که من اینجا نشسته ام صد بار ز چرخ سغله جفا پاکشیده ام گرچه کنون بکام و بنا کام میروم که مرا بخدمت آمده بودم بگاه تر گفتند ز غمی هر شب بود تا دیدن صبح کنون ز رستی و بیخوابی شبانه هنوز ز در کار دور نگم شکایت عظیم بمحضرت چو مرا فرصت وداع بود توسه کن بجهان نام نیک اگر چه مرا	توئی که همت تو سر آسمان سودست بعمر دامن جا هست بدان نیالودست رض بدوده دشت همیشه اندودست دل ز غصه و جانم ز غم بیالودست همه بسیر زمین صیت من به پیوست هنوز ناکه من هیچ گوش نشودست جهان عیان ارادت ز دست بر آلودست که دوش خواجه نشا و شراب فرمودست چو بخت خویش نخته ست هیچ نفوذست چو غلغله در کف اتمامش آسودست که این سعادت هم از روی نمودست کنون امید ملاقاتم از تو پیوست مرا بر عمر با امید تو زیان بودست
--	--

	قطعه	
<p>انقدر هر کس که کاتبان برداشت تا قضا شمع دولت بفرودست جمله در تن زانستفارت ساخت</p>		<p>انست ترا در وجود شمع و لکن چشم گردون ندید روی وجود هین که پروانه های و عده تو</p>
	قطعه	
<p>نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا تو انتم کنون انیت ریخ من که میگویی ز انتم</p>		<p>خداوند ادرین مدت که من در گشت و چه پایه رنجها دیدم که تا عالم بدانی تو</p>
	قطعه	
<p>العالمین عمل اعلی النعم سرید بر خور ز ملک باقی در دولت محمد گفت بدر الزیای عن جنابک الحمد بکنت بر الوزایا عن جنابک الحمد شانه شیه عظیم در بیکر من محمد</p>		<p>یا من جوی المعالی یا صارم لکنند ای بر فرائد قدرت گردون نموده بنده فاضت علی البر یا من کفک العطا یا ما حیب علی الرماح الشکر العطا یا فرمانروای عالم مقصود نسل آدم</p>
	قطعه	
<p>شکری بسوی خوا بگه مصطفی فرست خاک جرم چو ذره بسوی مهر فرست از مهر بر خشت دوسه گز بوریا فرست و اعیان بکنت را بسوی دار وافرست آنگه بر خطبه بنشیند فرست</p>		<p>شاه عالم چو گشت مسلم به تیغ تو بس کعبه را غراب کن و زربان بپا در کعبه جام می چه کند در خیرانه اهل درع با تشش خلک و جفا بسوز تا کا فر تمام شوی سبوی کایخ تاز</p>

قطعه	قطعه
<p>ای حسد در طلب نایت تو تو هستد پیر جهان مشغولی از تو من بنبده سوالی دادم</p>	<p>کرده پای آبله از من روی گر بکارم ندی معذوری کز تو مانده ام بدستوری</p>
قطعه	قطعه
<p>حسب دایگان که ایم جهان رضی الدین تو آن کسی که به بنید طلیعه مرست بخدمت تو درین چند روز نه شستم نگه بچشم رضا نگارمیت روی در رخ و یکبار از ده انصاف دور نتوان بودم ایضا عقی بنود شعر خاصه گفته من کسی که قطره ششهم پیش ابر بود ترا که شیشه آب حیات در دهن است گهی که گیسوی جگر گرفته زنده رضوان چو گفتم آن گریه بسته زود بکشد تو کار من بکرم می بساز در همه وقت بدست من پیوند جزو می گویم</p>	<p>توئی که هست تو هست با فلک جزاد نکسین آتش بودم در دل فولاد نوشته بودم جوانی خورشید اده یاد که هیچ کز نه بشیرین پس شال یاد درین محله احسن مرا خطا افتاد که پیش تو بزرگی توان بخندم نه یاد چو خاک باشد بنیاد سعی ما و بر یاد کجا جوید شراب شراب کز دی یاد سزد که جان خراب مرا کند آبداد کره دود شد و یک جوانان کر کشاد همیشه پیش تو اسباب پیش ساخته با بغیبت و بخصومت که از دست بداد</p>
قطعه	قطعه
<p>مرا جان و دل پیش آن عفو هست</p>	<p>که جان بوسه بر خنجرش میدهم</p>

<p>که گردون بد اخترش میاید فلک نیز در دوشش میاید</p>	<p>ز سرگشتگی نیت آن دردمر چو در سر خلق او میگذرد</p>
قطعه	
<p>تویی با سپ درخ از کل کائنات فیه نه کرده سعی تو از کار من کشتا دره که توبه میبستم از جرما تو گفتی زه به طوع طبع بداند بلی بجان دسته برای توبه که دادی بشا عریم بد</p>	<p>ایام عالم و مفتی خلق محی الدین بدعت تو و نویت قصید باگفتم ز پیش منبرت امر و مردکی برخاست ز مردانش زرد سیم خواستی و همه زهر شعر چو چیز سے ندادیم باری</p>
قطعه	
<p>تویی که دهر نظیر تو نیز نه مناید که مر محدث گردان سفله را شاید رہی چگونہ زبان سوال بکشاید ز بحر و کان نه همه وقت در دوز را یاید</p>	<p>ایا نموده بصد علم در جهان معجز محیط جاه ترا غایتی است در وسعت جو آب قطره و شریعت گرچه دیکشاید که دست و طبع تو بحر علوم کان عطا</p>
قطعه	
<p>مرا بخواند و درم داد و غلامی بخشید جواب داد که آن خبر خواب تو آن دید</p>	<p>خواب دوش خیال دیده ام که صدر بچنا شدم به نزد معتبر و گفت این معنی</p>
قطعه	
<p>همچو بوی شفا به میباران رو ز کرم بخویشتمن داران</p>	<p>است رسیده موامب تو بمن گرچه در خود نه هست تو بنود</p>

نقشه گاه و گاه

ما یی ابر بر ترست از آنکه	ره توان کرد سوختی او باران
قطعه	
ای بزییر نزار حسره بنده صد میسر مسند راز گریه شک ای ترش کرده درمی چون تماج قلقبانی وزن بزد و بعبا	بشت حسم کرده همچو خریشته کون کنده بر نوع بوگشته چند بر روی جنگلی رشته در جوامیم دبی رنت هشته
قطعه	
اگر این را به بوی عهده ملک ملک مامون بود ز راه سزا	در سراپوده عذر پرورنده گرچه مامن امین افکننده
قطعه	
آن غلامی که از پی آهوش چند که خدش چه نیکو کرد	آسمان رحمت دواج کشید لاحب و چون گین تاج رسید
قطعه	
بشا با حقیقت است که خادوات را هر چند زار دست و زار شیده شریک	از عشق نیست آنکه زبان و دل کند در عهد عصمت تو نشاید که آن کند
قطعه	
دو شهر یار گزین و دو دنا دار زین یکی بدست چه باور نسیم او دنیا را یکی چو باره خرد ز بره بادیش سست	دو اختیار زمین و دو اختیار زمان یکی تیغ جوار بر شک او جان یکی چو گوی زنجیر زیدش میدان

نقشه

همیشه دولت آن پادیار باشد ازین		همیشه نعمت ازین جاگیر باشد ازان
	قطعه	
همی شدند به بیچارگی هنر یقیان		شکسته پشت گرفته گریز را هنجار بجای دل بشکم اندرون همه پیکان
	قطعه	
خدا ایگنا معلوم رای روشن تست نه آن کسم که مرا آن محل و مرتبه است من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن بجان مدحت تو زنده ام ز روی قیاس رو امدار که عاجز شوند ماهی و مرغ چو شب سیاهم از اندوه چشم میبارم و بایان برونده و لب هوشنا میبند مرا بنحوان و گناهی بدان که معلوم است		خصوص بندگی و شرط نیک خواهی من که کار ملک نکو گردد از تنباهی من ز نند خوش سخنان لاف بادشاهی من سجده مرغ ترا بر خرد کماهی من ز اشک گرم و دم سر و صبر تنباهی من که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من ز گریه تر شده رخسار بای باهی من همه جهان را احوال ملیکاهی من
	قطعه	
خدا ایگان چه سر روان بی زمین رها تمام تو آسوده اند جمله جهان قضا بنام تو بردست و قهر اقبال کمینه بنده درگاه اگر چه رنجور است جهان و خلق جهان جمله مقرون شده اند		توئی که طبع لطیف سراج قدم است ازان جناب نفع تو عرصه کرم است صدای نوبت ملک صیر آن قلم است خدا ایگان جهان خسر و مسج و دم است که خسر وی چو تو امروز در زمانه کم است

قطعه	قطعه
<p>ای مه‌شال تیر از زمان وزمین دولت را فتور ناممکن گشته پیش تو رام و آهسته بر رخ آفتاب دولت تو در دولت نور کبریای خدای کرده بروفتی رای افلاطون خامه ات ز فروزش کشان در پیک من بدان غرق که نفس ترست سخن فضل می نیارم گفت حاصل الامر بدیست که نیست از چه ماندیم بر آستانه تو</p>	<p>کرده از راه امثال سئول خشمیت را زوال ناممقول فلک تند در روزگار عجول آسمان نا نهاده دایع قبول بر زنت فقر معجزات رسول روح لقمان بقلب تو حلول طره جبر و گیسوی مفتول گشتم از خدمت ملوک ملول ز آنکه آن شعبه بود ز مضول بر در کس مرا خروج و دخول مترود میایی رود و قبول</p>
قطعه	قطعه
<p>ای طلعت تو دیده جان را بجای نور دیدار تو چون غره اقبال جان فرای لطف علاج گشت که در موسم بهار شا هیمت مهت تو که تنگ آیدش مگر دانند مکنان که ز نفست یک نفس تو آفتاب فضل و شاید که از جهان</p>	<p>دی در ضمیر مهر روان تو جا می گیر گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر زیر چار باش ارکان نه سیر شکر تو از زبانم و فکر تو از ضمیر چون ذره در شعاع تو طاهر شود همیر</p>

قطعه		
ای جانست نظیر نازاده بهفت در بند چرخ بکشاده رخ و اسپ بی طرح بنماده وزیر بی طربین یک آژاده سازگار آمدست چو ابراهیم در قعب جزا شد از آسمان به ثنای تو پیاپی	اقتضای جهان بهارالدین به سبکی حلقه حکم یاور تو بهست هر و ماه را بعلو نیست از طوق شکر تو آزاد با همه خلق و طبع محسن تو شعر من گویش آمدت گداز آب و حیوان چگونه خوش بود	
قطعه		
رخسار به وجود دست نرسم کز طیب پیافس به پیشکش نرسم از روح ملک سرور فراموشم از گوشت دل به همه تبارشم او کیست کز یو بود به حاشم او هست کمینه خواجده تاشم همه روز به نعمتی تماشم هر لاشه نمیکند تماشم نی چون دگران رفیق آشم آن روز که جوئیم نباشم	ایام کز به بنا خن غنم چون مشک چرا کند منم آب و شمع هم که در معانی خون من زاید از شرم آری تا که کف از فلک تنکایت در غایت آنکه ز دست روی عسیر تو دراز باد کز دست من کز تو شدم عطا چند در خدمت تو غریق شکرم از دست مده مرا که ترسم	

دادم جای نوش و نیش باشد بساطکها کز و بر خویش باشد که ایشان را سمن چو عیش باشد چنین دانم که جای خویش باشد	نیم کمتر که بروی قمر با گل سحر و تما کند لیک چو جای من نمیدانند تو می اگر دمسوزی یا بزم بهنگام
---	---

قطعه

از سقف چرخ و ساحت جزا ستانه ساز بر شاخسار سایه خویش آشیانه ساز در خور بود که خوش نبود بی ترانه ساز او نامم گمتر بر و رو طبع فسانه ساز دام قبول گستر و از طفت دانه ساز یا در جوار بار که انبیا تو خانه ساز	شاه با بقدر رحمت و رای رفیع خویش این عندلیب را ز پی موج گسری ساز نو و جامه ترا از نوای من گفتم قصیده که ز مدحش صد بر نامه بحضرت تو شد اسبیل چو سن یا باز پس فرست از نیما بجانده ام
--	---

قطعه

انچه حکمت کند قدر نه کند با چمن شبنم و مطر نه کند کاندر و سلطنت اثر نه کند جز سجان بگیان خطر نه کند فلک بهمتی مقرر نه کند نه شود بدتر تا سفر نه کند فتح این باب بخاطر نه کند	ای قصه صولت که در عالم انچه با خصم میکند تیغ شرف خاست نه آغوشان آمد هر که خاطر گماشت بر کنیت بعد ازین رایت جهانگیرت نیک دانی که بر سپهر لال گر شب خون کنی بر اهل عراق
--	---

<p>عمر من رفت برامید مگر از مقام از عدد و مکش امروز گر نگشتم بخد مت مخصوص پیش از نیم مدار بی پروبال کاسخه مانند کرد شهر و سرای در گذر با سده دهر ناهموار گر بخد مت نمیرسد چه عجب سختی چند بشنو از بنده هر کس از حال زیر دستان گر چه در حال دولتی بنید آشنیان بوده در جهان داری ما و صا دم که در خدمت بنود دور گشتنای ترا پیر که سبته بخواند کوزین قطعه گفته من بفال دارم از آنکه بر خور از جود کاسخه عدلت کرد جا و دان باش تا مدد فلک</p>	<p>هیچ بودی مگر گزیده کند با تو کس دست در گزیده کند کار طالع کند مهنه کند تا کس این قصه را سمنه کند با قصب پر تو قرنه کند جز بکشتی درو عبیره کند که از آب ره بدنه کند که در آن شرح مختصر نکند چون بداند ترا خبر نکند بر پل عاقبت گذر نکند کز تو کس ناکه سحر نکند خاطر م هیچ گزیده کند جبرئیل امین در بر نکند سختی عقد درو گزیده کند مد و بیم بجز شمر نکند وزنای نبات غور نکند عاقبت کرد این گذر نکند</p>
	<p>قطعه</p>
<p>ای داده روزگار در دوران جود تو</p>	<p>بهر روز و رات روزی خوش و طیر</p>

<p>نا آمده در دست تو فعلی و رای خیر گفت این تو در بده من بچو من بسیر نشین که این طمع نتوان داشتن از غیر با مل تر از مصیبت صد طلحه و زبیر اسپ مرا با خبر غم چون خر غریز</p>		<p>نا رفته بر زبان تو قوی برون رحمت وی اسپکی که حامل اورام خاومست از تو بجز صحت محبت خواجسته زان گفت و گوی بر دل و جان مصیبت بارون در که تو ام آخر روا مدار</p>
	قطعه	
<p>روز عیدت قریح و فرخنده باد آسمان تیر پیاوست گنده باد سال و ماه و روز و شب فرخنده باد منه زیدان بر سر تانیده باد بر سر جلد جهان پانیده باد</p>		<p>ای شبت با قدر چون از روز عید وی زمین در گمت چون آسمان سرور شا با خدا و ندا دلت فرزیدان گشته ای شهریار سایه پیون و فرخ طلعت</p>
	قطعه	
<p>مست و مدبوش همچو بی خویشان برادی رسند در ویشان شک خویش و شکایت خویشان راست چون تیر بدزب کیشان مقتدای همه بدانند ایشان پشت بر کرده از پس ایشان پاسال کسان زن ایشان</p>		<p>مست و مدبوش همچو بی خویشان برادی رسند در ویشان شک خویش و شکایت خویشان راست چون تیر بدزب کیشان مقتدای همه بدانند ایشان پشت بر کرده از پس ایشان پاسال کسان زن ایشان</p>

قطعه

خدا یگانا سالی زیادتست که من
ندیده ام ز تو چیزی چنانکه بگویم
چه جاسوس تو ز جودت مراسوا کنند
مباش غره اگر چه من از شامل خوب
بگاه نظم جو من بر سخن سوار شوم
بهرج و هر چه کس بی شکایت شکر
من اندر بجز تو بیتی در و بر کسی خوانم
بجز سخن چو از من بجای تو بخزند

بجای نظم می میج تو همی نو شوم
نیا نظم ز تو چیزی چنانکه بگویم
نهاد و باید ناچار بنیده در گو شوم
حکیم سیرت و نیکو نهاد و نما شوم
کشند فاشی اقران ز فخر بر دوشم
چو آفتاب تابیم به بحر خود شوم
نهند تخت نشین در میا جوی در آغوشم
روا بود که به مرغ تمام فخر شوم

قطعه

عما دالدین تو آن تقدیر حکمی
کشیده نظر تو در دفع فتنه
نگنדה هست دیده چو دایم
عروس کلک تو بر بسته زیور
توئی آن گوهر عالی که پشت
گر از خاکیت گوهر پس چو باشد
چه میگویم تو دریایی دلا بد
مبادا که تو دریای معانی
اگر چه این سخن بر جایی نشینست

که با قدرت فلک نیست مقدار
بگرد خط اسلام دیوار
دوار اندر سر گردون دوار
بدست در فشان لفظ تو بار
فلک مانند خاکستر شود خوار
ز نیست گوهری دیگر بدیدار
بدریا در بود گوهر سنا دار
شود هرگز تبسم آن شهنواز
حدیث مافرحا یاد می آر

	قطعه	
<p>توئی که بزم ترا ماه نو نواله شود بلب رسد بر نفس بای سحرش زاله شود زخنده لب چو گل روی همچو لاله شود بعین نعت همه خنده بای ناله شود از آنکه باقی عمرم بدو حواله شود و گرنه از پی آن دامن بای ناله شود هزار سال بزی تا هزار ساله شود</p>		<p>عماد دولت و دین مدد پیشوای عرف ز آب دیده چو باران اشک بنخیزد مر از شادی انعام هر زمان کار چو از حوائش شمس طلیب یاد آرم هنوز آن قدری باقی ست می ترسم و روزی حاله خادم شود اگر بدهی امید تو به نه ماه پیش نیست هنوز</p>
	قطعه	
<p>همیشه کای زمان وزین گهر هست فراخیش زیند ز خویشتن نبی ست بزرگ کرده آن خود بزرگ آئینی ست و گرنه بچه دانم که اشتر زنی ست</p>		<p>حند را یگانا بادست که هر قنانت اگر بر غمت قدرت فلک بعد و رح سر بخت زیبای اشتر بهوار هنوز تنگ لگام امید میدارم</p>
	قطعه	
<p>چرخ در سایه حمایت است تا ابد در کف کفایت است بعد ازین سایه عنایت است</p>		<p>حائمی ملک و سعد دولت دین صفت آمال و نسخه از ذاق کریم شاه کار خویش بکرد</p>
	فی الموعظت	
<p>در سخن کت سود نبود آن سخن کم گوشتدار</p>		<p>تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار</p>

ز آنکه پس دلوار را را گوش باشد بشود	هر چه گوئی گوش تا دیوار خانه نشنود
متفرقات	
در موج خون دیده خود آشنا گرفت	دولت چربا عدوی تو بیگانگی گرفت
ایضا	
ز آب چشم شراب و بشت دست طعم	هر آن کسی که عداوت نمود با او خورد
فی الغزلیات	
آرمی بر باجخت علی الرغم خزا نرا تا سکه گدازانیم غم ناگزیران را معذور بود ز آنکه نه بقتید روان را در خنده کشیده لب آن تنگدانا را اکنون مقوانم چو من برو تو انرا تا لاجرم از بنده نمایان دشت میانرا	یار بس بدی ساز که آن سرور روان را هر لحظه با متید خشن ز آب و دیده گر دیده نه بیند با مید دل خوشیش بکشا و مرا این دل خون بسته چو دیم خواهم که شمشیر بر خفا باش ولیکن گفتم که میان من و تو موی ننگند
ایضا	
باریک تر آمد زمیان تو کمان را بی جرم غم عشق فلان کشت فلان را جانی چه مقدار بود پیش تو جان را چشم تو ضامن می ندید اهل زبانا را تدبیر چه سازم شره لعل فشان را دانی که خریدار نباشد دلم آن را	ای تنگ دمانی که بسوی تو دانا را خون نعل من ریز و میندیش که گویند گر جان بکشم پیش تو سهلست که تو خود در ریختن خون دل اهل زمانه + گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان گوئی که دولت شاد کنم عشو ده پیش

چون دست ملک تنغ تو سیم در کارنا	سردانی تو اسباب دلم جمله بخت
	ایضا
طو عظیم در نفس از من شکری باز گیر بنار دمی و نسیم سحری باز گیر خون جگر میخورد از من جگری باز گیر که تر یار خود این گل شکری باز گیر توز من دست امید دگری باز گیر	ای جان من زلف از من فطری باز گیر شب امید مرا روز دل افروز توئی سگ تو سار تو دم خورده ز جانم جگری ای تو زنده مهری زنده تو جان طمیر پای اگر باز که فتنه تو من آن در گشت
	ایضا
حاش لبه بار عشق ز گدازان را چون کشم در سر ارم گم کرد و گردون ناله برآوردن کشم دست گیرم جان خود را ز پیچ و پند کشم چون شفق تار گریبان اسرار نهان کشم	من که بر شیب دنیا لبت پیدا ز خون کشم گرچه گردنم نهاده ای بگردن این جهان از دردن جان من چیزی رود ز عشق تو چون طمیر می از غم عشقت زانم دستا
	ایضا
دراغچه در عالم کسی کرد از تپاچی میکند بر من آن کودی که بر شهری سپاچی میکند حال چون بودی جوان بر بیگناهی میکند کتر چاشد کز نه میسلی در گواهی میکند هیچ جانی صبر گری آب ماهی میکند بر سپهر و در موج باد شاهی میکند	باز بر جانم فراتست باد شاهی میکند شهر صبرم تا سپاه و جگر تو عمارت زده بیگنا هم گشت شسته ای اگر کودی گناه چشم تو دعوی خودم کرد و بار و شد گواه در غم گشتی صبور ای کن بل شاید کنم بر طمیر این غم کز نه که طمیر او ز نظم

نورین درین کار گل شکری باز گیر

ای جان من زلف از من فطری باز گیر

نورین

شهر یار شیر کینه نصرت الدین پیش کین	آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند
ایضا	ایضا
گر گل رخسار تو غم گلستان کند درم رویتو ماه دره مهر فلک نیست چو رویتو ماه دره چو بنیدرش سلسله زلف تو بادل دیوانگان در و تو در جان من خیمه ز آینه مکن خسرو گر دون پناه نصرت دین پیش کین دره ز عشقت طلسم دیده بر آنجا نهند	گل بهاشای او روی بهستان کند تحفه زدل آورد پیشکش از جان کند سر ز چو رود در کشد رخ ز چو پنهان کند فتح کند ماه نیز از همه دوران کند وصل تو گر یک شبی هست در آن کند آنکه فلک بهورش خدمت در بیان کند چونکه تویی شهر یار پیش که افغان کند
ایضا	ایضا
یار میخواره من دی قنچ باده بدست بر در صومعه بگذشت و صلائی در واد زلف و خیر و شمش کز سیرایان بر نداشت پشت بر صومعه کرد و بسوی سیکده رو کرد با حریفان قلندر سحر ابات شدیم چون طلسم از سیر زلف تو کشا دیم گره	با حریفان خرابات برون آمدست سر خرم را بکشتاد و در غم را بر بست رقم کفر جا بر به نشاند و به نشست خرقه را پاره بکرد و همه تو به شکست زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بست که کینه گری بود از و پنجه و شصت
ایضا	ایضا
سوز عشقت نشان جان برو توبه بینی که ناگهان روزی	حلاقت از دل ز تن توان برو مر مر آب دیدگان به برو

هر چه دل در جهان نمی بینم آخند الامر بهم مرا غنیمت تو سرمه بزم آنکه بی من از رویت	که زوست غم تو جان ببرد در من راق تو این جهان ببرد چشم دیگر کسی نشان ببرد
ایضا	
فرسوده نقش خنجر را که در گرد آن دم که هوش بر آن نماند آن روزی که در بدخشان تیغ بر چای بند در کوچه های شیرین خسرو خندان چون شایخ کا و کوپی بر کو مبار گرد	عنبه نشان زبر او تریاک را که در چون جایی خواب از مشکت را که در پالوده و مشتقی خطای را که در امثال غار یابی لعل عذار گرد شکو ارباب مدسی چون پای را که در
فی الرباعیات	
گر عارضه روی نمودن ای شاه زین پس بودت فروغی مشت عباد	خوش باش کنان نیافت نقصان زیرا که پس از محاق بفرزاید ماه
ایضا	
تا طعن نبری که شاه رخ جو شدست گر دی که ازین عارضه برده امین است	یا صحت و بهجت از نقش و در شدست چندان باشد که چشم بد کور شدست
ایضا	
می راکه همیشه با خرد و دانا نیست می در خم اگر چه سرگرفتت رویت	هم اوست که مدام بخرد و نماندست در شنیده بگر که حشر دم و خندست

	ایضاً	
از عهد بدوستیست کردار آیم بد عهد تراز خودت کمی بنایم		با گل گفتیم که سوی گلزار ایم گل سوی تو بنگرید و ز دیده گفت
	ایضاً	
از شعله آو من جهان درگیرد پندار که با تو هم جهان درگیرد		بلبل چو ز عشق گل فغان درگیرد گل را بخت آورد و بصد حیله دین
	ایضاً	
در هر قدر می برودیت صد گلزار صد برگ بساخت گلن یک رشته خار		با خارقناعت اربسانی یکبار با خار کشان نشین که در یک هسته
	ایضاً	
با صحبت این دآن چکارت باشد که در بر و گاه در کنارت باشد		در عشق اگر دمی قرارت باشد سرتیز چو خار باش بیاور چو گل
	ایضاً	
بر تخت وصال یار نه نشست هنوز همسپار شدند و ما چنین مست هنوز		نام دل ضائع شده در دست هنوز آهنما که شراب وصل با ما خوردند
	ایضاً	
خونابه دیدگان ره خواب زده است دین رنگ نگر که دیده بر آب زده است		دل خیمه غم بر آتش ناب زده است این تعبیه بین که دل برون آورد است

	ایضاً	
دل نغمه بلبل عجیب می باند بلبل همه نانوشت بر سنجو اند		دل فصل بیع را چو جان میداند این فصل خورشید لیکن از صفی دل
	ایضاً	
بی از چه عجب که خشم دیگر نگرفت یک خنده نزو تا دهنش ز رنگ گرفت		بایار حدیث وصل اگر درنگ گرفت بمنگر بعد رس گل که در مجلس باغ
	ایضاً	
وز گلبن وعده تو بوییم نرسیده جز روی تو نیست آنکه روییم نرسیده		هرگز دل تو بحیث و جویم نرسیده با این همه گر چه جای بی شکری نیست
	ایضاً	
بکشی از خلق شیشه خون صافی یک دوست که دارد اندرون صافی		درده می لعل لاله گون صاف کامروز بر برون ز جام می نیست مرا
	ایضاً	
دلی ز گسست برای خفتن داری اندیشه را ز عشق گفتن داری		ای غنچه گل سیر شکفتن داری ای سوسن نو در از کروی تو زبان
	ایضاً	
هر عشو که زلف شان فروشد محزان وین رشته مویست منه پای بر آن		ای دل تو مشو در خط اینخ ش پیران این حلقه مایست منه دست پرو

	ایضاً	
یار آرد رمی در قبح یاران رخت دین زرگسست خون میخواران رخت		اودانه و خوش بس ریخواران رخت آن معجز تر رونق عفتاران برد
	ایضاً	
کوه اسر و کار با چو تو دلخواه است انصاف بده که خوش تماشاگاه است		در پرده خورشیدی کسی راه راه است ایوب بزرگ که پدید در سایه راه
	ایضاً	
گفتا جز این حدیث نتوان گفتن گفتا چه دهد ازین پریشان گفتن		گفتم تن تو چند با جان گفتن گفتم سینه زانست تو که نیم شب و روز
	ایضاً	
وی بلبسست ناله زار بیار پروانه مطبق از رخ یار بیار		ای باد بهار بوسه گلزار بیار ای بلبس اگر ملک چمنی طلبی
	ایضاً	
دوران فلک زبون تیغ و قلمت آن نیز همه فدای خاک قدمت		ای خیل ستارگان سپاه حشمت عالم خیز چسبیت پیش تو مشی خاک
	ایضاً	
تا همچو شگوفه چرخش از در آوخت آخر چو شگوفه ناگه از بار برخفت		خسرت چو شگوفه مدتی زنگ آوخت زده همچو شگوفه دست بهر شانه

ایضاً		
کس نیت که ازامر تو سر سے تابد هر جرم که می کنند بر می تابد	از رایت تو نور ظفر سے تابد عفو تو چو رحمت خدایت که خلق	
ایضاً		
خورشید سجده او فتد خوار و خجل کر گوید من را تشم او از گل	دیر پیش کمان گرو به شاه قزل آتش که نهاد و انج کفرش بدل	
ایضاً		
اسلام بتیغ در پناه آوردند امر و پیاوه پیش شاه آوردند	چون لشکر شه روی بر اه آوردند آن را که ز پیل رخ نمیه گردانند	
ایضاً		
بگرفته ز راه دولت تمامای جز منج و ظفر کار سد مهرای	ای از تو بلند نام شاهنشاهی با غنیم تو کا آسمان بگردش رسید	
ایضاً		
فرا بر بیانش مریعنه باید این گم شده را ز لطف خود یاد آرد	خسر و چو بخت می قبح بر دارد از رحمت او چه کم شود که گم گم	
ایضاً		
امر و زبیه روی تبر میگوئی عیسی نکند آنچه تو خرمیگوئی	ای خواجه سخن زیر و زبیر میگوئی گفتی که بعلم مرده را زنده کنم	

	ایضاً	
ز محبت سیرید سگال بار آورده از بار بر خیزد بزم خورده		ای بانغ وجود را عمارت کرده تو میوه فتح چین که بدخواست
	ایضاً	
شاهی چو تو دوران جهان ندیده تا کور شده دشمن دریا ندیده		ای قمر تو دواوه روشنی بادیده وی دست تو در یاشده اندر دستش
	ایضاً	
در آتش و هم در آب خندانست نهاد تا باز که دست برگ جانست نهاد		در دم چو طلیب از غم جانش نهاد چون دست نهاد بر گم گفتا آه
	ایضاً	
لیک آهنگی دو کعبتین مالی کرد وان آهنگی که داغ خطای کرد		گر چه سبب ان کاری عالی کرد وان آهنگی که سر بوجیل برید
	ایضاً	
وز عشق تو پیش کس زبان نکشایم با آب در چشم تر خود بر می نایم		گر چه همه جسد بندگی بنمایم بهم پند آب آید این قصه من
	ایضاً	
در عشق تو کس نباشد هم محرم راز گر می طلبش کنم نمی یابم باز		چون در هوست حرف شد این عمر دراز راز تو درون علم بجایست که من

	ایضا	
آن خط که ترا روی همه آراید	طلوعلی ست که بر بوی شکری آید	
گر از لب خود شکر فروشی شناید	زان پیش که طوعلی شکر بر باید	
	ایضا	
ای زلف توام در تب و تاب انگنده	بر بخت توام شیم تو خراب انگنده	
در دولت تو ز کوری دشمن را	چون خال توام شیر زاسب انگنده	
	ایضا	
رخسار یار ست اسه سروستی	نهم یار سعادت ست و هم سروستی	
بهش که کند از رخ او زلفتی	که را بنده چون ال تو در سستی	
	ایضا	
ای و به با آنکه و عاقله میر تو	میریت زان را را سچای میر تو	
با دشمن تو بنیای شیم پیشه بر تو انگنده	سست به دل من با نقدائی میر تو	
	ایضا	
ای ز بخت آرزو گشته از رخ بسی	بی نوبت تو بهسا و گیتی نفسی	
آوازه نوبت بهر کس بر ساد	لیکن هر ساد از تو نوبت بکسی	
	ایضا	
چندان ز غم آمیخته ام آتش و آب	وز دیده دل ریخته ام آتش و آب	
در آرزوی غمی که بران رخسار ست	در یکدگر آمیخته ام آتش و آب	

ایضاً		
از دید کنون آب درومی بندم		هر جوی که بر روی بنخن کندم
اکنون ز دو چشم آب رومی بندم		بی ابرو تو چو بوده ام یکچندی
ایضاً		
بر روی تو ابروی تراخم میداد		تعبان ازل زمین جورای نژاد
بطرف لب شکر فروش تو فدا د		یک نقطه ز کلاب عنبریش بچکید
ایضاً		
پایاب ستیزه بر جای تو نداشت		شام چون ملک علورای تو نداشت
هم دست نداشت تاب پای تو نداشت		تا پاس تو گرچه درازست وبری
ایضاً		
یکدزد غمت به هزاران شکایت		هر خند که میل تو سوسو بیدارست
از بندگی تو صد هزار آزادست		از آگاه می کنی ولیکن مارا
ایضاً		
نی طاقت در دودل نهفتن دارم		نی برگ شکایت از تو گفتن دارم
کز تنگ دلی سر شگفتن دارم		اگن ده چو غنچه گشتم از غم در تاب
خاتمه الطبع		
پس از صدای زدن آفرین و نعت فخر الاولین و الآخرین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم برای روشن سوادان و فرشتاس بیاض سخن محتجب بها که از روز اجواسه مطیع نامی پیوسته نیت حق طوبی مالک مطیع خیر گالی زناه عام باشاعت نوا کتب		

از علوم هر قسم متامل بوده از اینجا است که همواره در تفحص و تلاش کتب جدید نادر الوجود
بصورت زرکشیر و یا تبکیلف دی احباب علم دوست همی برگامشته نادر نادر کتاسی از
هر علم فنن مفید عام و سودمند نام مبرر ساینده و اما لکن الطبعش بذل جهد فرمود چنانچه اکثری
از کلیات اساتذہ قاری گو که وجودش از کیایی غنقا مثال بود و درین مطبع به طبع رسیدند
مانند کلیات شیخ علی خزین و کلیات مرزا عبدالقادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین حکیم
شیرازی و کلیات مرزا اسدالله خان غالب دهلوی و کلیات ملا عبدالرحمن جامی و کلیات
نظیری نیشاپوری و کلیات مرزا محمد علی صائب و کلیات حضرت امیر خسرو دهلوی و کلیات
تصانیف دیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی و از مدتی تلاش کلیات حکیم ابونصر
ظہیر فارابی که از کلامی سخنوران نامی بود تا بهم رسد باری در نیول از تالیف غیبی و اعانت از
نسخه جامع کلیات تصانیف قطعات رباعیات بدین صفت ستیابند که مولوی محمد علیم صاحب
شخصتین چند نسخه نقلی بهم رسانیده افراط و تفریط باهمی نسخه را مرتفع ساخته همین نسخه
جامع کامل ترتیب دادند و در صحت الفاظ و سیاق نظم سخن هر گونه موثکافی و دیده یزی
بکار بردند و هم از متقی معانی لغات نادره و استعارات غریبه و اصطلاحات عجیبه دریغ
نداشتند و جایجا به تصویف منشی و توفیق مهربت گماشتند همانا این کلیاتیت جامع تصانیف قطعات
در رباعیات از کلام بلاغت نظام شاه اعلم سخن واقف معجزه فنن نازک خیال زبان و درین
حکیم ابونصر ظہیر فارابی که در سخن سرانی بعد خویش نظیری نداشت و پایۀ بلاغت
و فصاحت نظمش بسی با جندی سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت سوای ازین
در کمالات علوم حکمیہ فلسفیہ میپایه اش نبود ازینجهت ویرا بلقب صدر الحکما مقب کرده
ماج سلطان قزل ارسلان باری از سلطان افسرده دل شده بخیمت آناک ابوبکر

آن جهان بهلوان محمد زفت و بلوارزم اکرام اختصاص یافت سال وفات این مخمور
 یقیناً روزگار ۵۵ هجری بود المخلص هرگاه کلیات مذکور را صدر با صفات متذکره
 بخوشش بسیار بهم رسید به طریق بر خوبی جامعیتش و اکتفا گردید بسیار پسندید
 را استعداد و طبیعتش از حد گذشت و شکر آید که درین اقل از آن کلیات جامع و جود
 شده همین کلیات قصائد نظیر فارابی بحسن خط با تقطیع موزون و مناسب به صحت تمام
 بغیض توجه سر شمشیر دانش و فتوت جناب نشستی نو کشور صاحب دام اقباله بکشم
 و در طبع نامی بامه نومبر ۱۲۹۴ هجری بحلیه انطباع آراسته شد



از صنایع کن فلکان امید است تو
 مقبول و پسند عالمش گردانند
 بنده و کرامتین



قطعات تاریخ طبع

از ارجمندی فکر رسا مخمور نازک خیال نشستی بهلوان یال صاحب عاقل
 سر رشته دار طبع

کو بود به فلسفیه ما هر
 نظم زریا به پاک نادر
 ۱۲۹۴ هجری

چون نظم نظیر فارابی
 شد طبع بگفت سال عاقل

ایضا

بهلا نخت فزون تر از عجبان
 چه کلام نظیر نیک بخوان
 ۱۲۹۴ هجری

بشد طبع شد کلام نظیر
 از یک سال طبع او عاقل

ایضا نشر خاتمه طبع کلیات طهر فارابی نتیجه جود طبع بلند و موه و دود فکر است
 سخنور بکین جناب محی علیهم الدین صاحب طبع و موه و دود فکر است که در کمال راج کردی
 خدای سخن آفرین اسپاس شائقان سخن را نوید تازه که در به ستم فرخی آغاز و پایان انجام
 کتاب الاجواب سویدای دل سخنوران مردم دیده زبان بودین مشهور به بیشای و الاجوابی
 اعنی کلیات کی غاژه انطباع برین بهال صحت و مزید احتیاط صورت
 انجام گزید سبحان الله کتابی که مضامین لطیف آگنیش دل از دست می برند و تصدیق
 مقوله دیوان طهر فارابی * در کعبه نبرد اگر بیایی * می کنند هر خنجر این کتاب
 حدیث المشل از نیایابی نشان غنقا میداد و خیر نام نشانش جالبی نظر نمی افتاد اما هست
 بلند نهمت آتیر کبیر مرئی سخنوران روزگار قدر دان زبان آوران هر دیار و امصار مشهور
 نزدیک و دور یعنی منشی نول کشور صاحب مالک مطبع او ده اخبار رسیده الله تعالی
 به انطباع این نامه نامی بر شائقان جهان منت عظیم نهاد

لر اتمه رباعی

منشی نول کشور عالی همت *	دادم سبهمان باد بستان و شوکت
وان مطبع عالیش که بحیرت نفیس	پیوسته روان باد به معج ثروت

امید که شائقان بالغ نظر و گرد آید و بخیرداری این متاع گران بها بقدر جان نیر و نفیس
 زیاده ازین طوالت موجب ملالت است لهذا بتایج انطباع ختم عبارت است والسلام

تاریخ طبع

صد شکر که این نامه مطبوع جهان	شد طبع بطریق خوب و در غرض زمان
تاریخ سن طبع تسبیحیم خجسته	بافتند زبان طهر فارابی و این

۱۲۹۳ هـ

سپرب
۲۰

DATE DUE

۱۹۱۵

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

--	--

